

چند نامه به دوست آلمانی

با مقدمه‌ای درباره افکار و آثار کامو



دفتر
مطالعات
دینی
هنر



آلبر کامو
ترجمه دکتر رضا داوری

LETTERS TO A GERMAN FRIEND

WITH AN INTRODUCTION ON THOUGHTS
AND WORKS OF ALBERT CAMUS

ALBERT CAMUS
TRANSLATED BY REZA DAVARI



**CENTER FOR RELIGIOUS
STUDIES ON ART**

۶۲۰ ریال

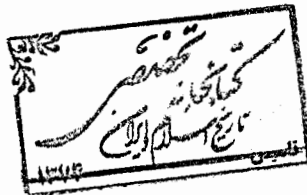
بیاد شادروان فقید سعید
سید شیخ محمد علی تاج

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آلبر کامو

چند نامه به دوست
آلمانی

استغسی بنده



آلبر کامو

چند نامه به دوست آلمانی

با مقدمه‌ای درباره افکار و آثار کامو

ترجمه رضا داوری



خزانه‌سری

دفتر مطالعات دینی هنر

تهران، ۱۳۷۲



آلبر کامو

چند نامه به دوست آلمانی

ترجمه: دکتر رضا داوری

طرح جلد: رضا عابدینی

صفحه آرا: فریدون تقی زاده

چاپ اول: ۱۳۷۲

تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

لیتوگرافی: متین

انتشارات: حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی

چاپ و صحافی: چاپخانه نقش جهان

تهران: تقاطع خیابان دکتر نجات الهی و سمیه، ساختمان شماره ۲

تلفن: ۸۸۲۰۰۲۳-۹

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

فهرست

۷		مقدمه ناشر
۹		پیشگفتار چاپ دوم
۱۷		پیشگفتار مترجم
۲۱		آثار و افکار کامو
۶۱		پیشگفتار نویسنده
۶۳		نامه اول
۷۲		نامه دوم
۸۳		نامه سوم
۹۱		نامه چهارم

مقدمه ناشر

چاپ اول این کتاب در مهرماه هزار و سیصد و چهل و هفت در انتشارات نیل، انجام گرفته است. علت آنکه این دفتر که قاعدتاً فقط نسبت به تحقیق در هنر قدسی و دینی و رابطه دین و هنر متعهد است به چاپ دوم کتابی چنین اقدام کرده، یکی آن است که این کتاب درست در سالهای پایان جنگ جهانی دوم، تسلیم ایتالیا در سال ۱۹۴۳ و آزادی پاریس در سال ۱۹۴۴، نوشته شده است. برای ما که يك جنگ هشت ساله را پشت سر گذاشته ایم، نظرات روشنفکری چون آلبر کامو درباره عدالت و جنگ و آزادی و بسیاری دیگر از عباراتی که ما نیز هم اکنون با آنها کلنجار می رویم می تواند بسیار تذکر آمیز و حتی عبرت آموز باشد، بخصوص که کامو نویسنده ای ملحد است و هرگز از نظرگاه اخلاق مذهبی به جهان نمی نگرد. دیگر آنکه این کتاب توسط استاد بزرگوار آقای دکتر رضا داوری اردکانی ترجمه شده است و مقدمه نسبتاً بلندی که ایشان بر آثار و افکار کامو نگاشته اند به تنهایی از چنان ارزشی برخوردار است که بتواند ما را به چاپ دوم کتاب ترغیب کند. مقدمه استاد بر آثار و افکار آلبر کامو رساله با ارزشی است در شناخت

هنر امروز و رابطه آن با فلسفه و یا به عبارت بهتر ما بعدالطبیعه هنر. علت سومی هم وجود دارد و آن اینکه معرفت ما نسبت به هنر دینی و رابطه دین و هنر تا آنگاه که در ماهیت هنر امروز و نسبت آن با دین، تأمل و تحقیق نکنیم، تحقق پیدا نمی کند. کلیاتی که بعضاً این سوی و آن سوی، در این ماهنامه و در آن روزنامه، بر قلمها و زبانها جاری می شود هرگز ما را از چنین امر مهمی کفایت نمی کند که هیچ، جهل ما را نسبت به هنر امروز که لاجرم غربی است، عمیقتر می کند. کسانی باید این مهم را برعهده بگیرند که از يك سوی از عالم غرب، برگزیده باشند و از دیگر سوی ریشه شان در خاک و با آب معارف خالص دینی محکم شده باشد.

وقتی از استاد داوری خواستیم که مقدمه ای برای چاپ دوم این کتاب بنگارند، با عنایت خاصی که نسبت به دفتر مطالعات دینی هنر دارند پذیرفتند و در کنار آن، قسمتی از يك مقاله دیگر را که درباره کتاب «طاعون» نوشته بودند به ما سپردند که آن را نیز به پایان مقدمه چاپ دوم، پیش از پاراگراف آخر، افزودیم؛ تا چه قبول افتد.

دفتر مطالعات دینی هنر

پیشگفتار چاپ دوم

در حدود سی سال پیش که «چند نامه به دوست آلمانی» را ترجمه کردم آلبر کامو در اوج شهرت بود. نام او و نام ژان پل سارتر در همه جا در دهانها می گشت و چون کامو جایزه نوبل را گرفت این شهرت بیشتر شد. مقصود من این نیست که تبلیغات مایه شهرت او شده است زیرا همین که «بیگانه» انتشار یافت شاید بعد از چند روز کامو در عداد مشهورترین نویسندگان فرانسه در آمد، این مطلب را در جایی باید تحقیق کرد که «بیگانه» که بود و چه داشت که خوانندگان فرانسوی و بعد از آن، خوانندگان کتاب در سراسر روی زمین به او اقبال کردند؛ در اینجا نمی توان به این مهم پرداخت. حتی اگر در این باب هیچ چیز ندانیم و پرسشی هم نداشته باشیم می توانیم تصدیق کنیم که کامو شیوه تازه ای در داستان نویسی آورد و آثار خود را با نثری شیوا و زیبا نوشت؛ می گفتند و نادرست هم نمی گفتند که کامو در شیوه نثر نویسی به همینگوی اقتدا می کرده است، نثر کامو بی شباهت به نثر همینگوی نیست اما آثار کامو را از حیث مضمون نمی توان با آثار همینگوی مقایسه کرد و آن دورا در يك ردیف قرار داد. همینگوی و معاصران بزرگ او در پایان

يك عصر رمان نویسی قرار داشتند و يك دوران از تاریخ نویسندگی با رفتن ایشان پایان یافت. از زمان جنگ دوم جهانی و بخصوص بعد از جنگ، دوران دیگری آغاز شد و کامو گرچه پیشروانی در قرن نوزدهم و در آغاز قرن بیستم داشت اما رویهمرفته می‌توان گفت که او از جمله آغاز کنندگان دوران خاص ادبیات معاصر است. گمان نرود که راقم این سطور، کامو را بزرگترین نویسندهٔ معاصر می‌داند، کامو در ادبیات جهان کنونی هر مقامی که داشته باشد از جمله کسانی است که تاریخ در آثار او ظاهر شده و تحقق یافته است؛ آثار کامو مظهر چیزی است که در تاریخ غرب، در شرف پیش آمدن بود. و اگر این معنی درست باشد از اقبالی که به او و آثارش کردند نباید متعجب بود.

من هم در جوانی مثل بسیاری از کتابخوانها چند اثر از کامو و من جمله «بیگانه و طاعون» را خواندم. نویسندهٔ عصر جدید در نظر من داستایوسکی بود؛ وقتی يك کتاب از داستایوسکی می‌خواندم احساس نمی‌کردم که باید برای نزدیک شدن به نویسنده به جایی دیگر و مثلاً به تفاسیر و نقادیهای اهل ادب مراجعه کنم اما در مورد کامو این طور نبود؛ یعنی درصدد برآمدم که ببینم معنی نوشته‌های کامو چیست.

در ظاهر، آثار کامو پر از سمبل است، اشخاص و چیزها همه سمبل هستند: آفتاب جنوب، مورسو و طاعون و... گاهی می‌پندارند که نویسنده مقاصد و مطالب اندیشیده و معین خود را به زبان رمز بیان کرده است. ممکن است کسی از روی عمد و به حکم ملاحظات، مقاصد خود را به صورت رمز و کنایه بگوید اما هنرمند نیامده است که وسیله‌ای برای رسیدن به مقاصد سیاسی و اجتماعی بیاورد، بلکه با هنر او و با پدید آمدن اثر هنری تحولی در تاریخ پدید می‌آید و چه بسا که آثار سیاسی و اجتماعی نیز بر آن بترتیب شود. آثار کامو هم رمزی

است و می‌توانیم مثلاً طاعون را رمز شر و ظلم و... بدانیم به شرط آنکه نپنداریم که او درصدد بیان يك مطلب فلسفی و اخلاقی بوده و تدابیری اندیشیده است که آن را به صورت ملموس و از طریق داستان، تعلیم کند. مع ذلک شاید خود نویسنده هم لازم می‌دانسته است به موازات رمانهای خود رساله یا مقاله هم بنویسد چنانکه من خیال می‌کنم با مطالعه «افسانه سیزیف» بیگانه را بهتر می‌توان درک کرد و نیز کسی که «چند نامه به دوست آلمانی» و «بستر عصیانگر» را خوانده باشد «طاعون» و «حکومت نظامی» را راحت‌تر می‌خواند. مع ذلک رسالات کامو هم صرف تفسیر نیست و حتی آنها را هم باید تفسیر کرد. راستی چرا کامو يك یافت - یافت مبهم؟ - را به دو زبان، بیان کرده است؟ حتی سارتر که فیلسوف و منتقد ادبی بود رمان و نمایشنامه و مقاله موازی نمی‌نوشت سارتر، فیلسوف بود و کامو لااقل این صفت اهل فلسفه را تا پایان عمر حفظ کرد که صفای کودکان داشت. او کودکان را دوست می‌داشت و در نظر او رنج بردن و مردن کودکان، عین ستم بود (او ستم و ستمگری را در الجزایر آزموده بود.) او عدالت را که پدرانش در قرن هیجدهم وعده آن را داده بودند گم کرده بود و آن را باز می‌جست: عدالت بهشت زمینی که «محال» بودن آن آشکار شده بود.

طاعون، کتابی که کامو از ۱۹۴۱ طرح آنرا می‌ریخت در ۱۹۴۷ منتشر شد، يك رمان عادی نیست و شاید خود نویسنده حق داشت که آن را داستان نمی‌دانست. طاعون روایت دردها و شرور و بلیات و قصه پوچی و سرکشی و داستان دل‌های مصیبت کشیده است: طاعون را در واقع نمی‌شود تشخیص کرد و من نه می‌توانم و نه لازم می‌دانم که حوادث کتاب را اینجا بیاورم، کسیکه بخواهد آنرا درست دریابد باید کلمه بکلمه و سطر سطر کتاب را بخواند. فعلاً همین قدر بدانیم که در شهر

«اوران» ناگهان طاعون بروز می کند و شیوع می یابد تا آنجا که رابطه شهر بکلی با جهان خارج قطع می شود و حتی مسافران خارجی نیز ناچار می شوند در آن شهر بمانند، و در حسرت یار و دیار باشند. ولی در برابر طاعون که نمی شود دست روی دست گذاشت و تسلیم شد. اگر طاعون بلیه ای همگانی است و همه را می ترساند و در کام خود می کشد باید با همبستگی در برابرش ایستاد منتهی باید طیب بود تا بتوان طاعون را از میان برد. به این جهت شخصیت اصلی کتاب دکتر برنارز ریو است. او هیچ غمی جز غم درمان طاعون زدگان ندارد و تمام هم خود را صرف نجات طاعون زدگان و قربانیان می کند. ما که امروز کتاب طاعون را می خوانیم ریو را نیز همچون «مورسو» بیگانه می یابیم و حتی اگر مستغرق در ناخودآگاهی و خودبینی نباشیم ریو برای ما يك معما می شود. معتقدان به ارزشهای قدیم اخلاقی می توانند او را يك قهرمان بدانند، اما کامو که قهرمانی نمی شناسد. ریو نیز چنین ادعائی ندارد. او می خواهد انسان باشد و تا دم مرگ برضد جهانی که کودکان در آن شکنجه می بینند و می میرند نبرد کند. تنها با خود فریبی و اسارت در چنگال اصول اخلاقی کهن و رسوم مبتذل جامعه و از خود بیگانگی است که می توانیم وجود ریو را بپذیریم و بیگانهی عجیب او را قیاس از جهل مطلق به گناه خودمان بگیریم والا آنکس که ناآگاهانه ادعای عصمت نمی کند و همچون کامو به دروغ آلوده بودن خویش مقرر است به کمک خود نویسنده معمای ریو را باین صورت حل می کند که: «او در دنیای ما نیست. او غیر واقعی است زیرا که دنیای ما به دروغ آمیخته است» و ریو اصلاً دروغ نمی شناسد و این بیگانگی او از دروغ ربطی به غفلت از نفسانیت و نفس پرستی ندارد. وقتی این مسأله روشتر مطرح می شود که در کتاب با سیمای شخصیت دیگری بنام تارو مواجه می شویم. او هم برضد طاعون

برخاسته است و در طلب آرامش و بیگناهی و قدیس بودن است، به قول خودش ادعای چندانی ندارد فقط می‌خواهد طاعون زده نباشد. طاعون زده نبودن همان بیگناه بودن است و این از مسائلی است که تا کامو زنده بود برای او بسیار اساسی بود. ریو که نشان دهنده يك جنبه اساسی از شخصیت و تفکر کاموست (او يك شخصیت متعین در دنیای ما نیست اگر او را يك شخص و نه جزئی از شخصیت کامو بدانیم او را نیست کرده‌ایم) مردمان را قربانیان بیگناه میداند اما تارو که همان هدف ریو را دنبال می‌کند، مراحل مختلف احساس گناه را از سر گذرانده است، از روزیکه پدرش بعنوان دادستان برای متهم تقاضای اعدام می‌کند همه را مسؤول در اعمال خشونت می‌بیند و برای برقراری عدالت به گروههای چپ رو می‌پیوندد و در مبارزات آزادیخواهانه اکثر ملل شرکت می‌کند تا آنجا که حس می‌کند شریک در آدمکشی و خشونت است و آنوقت است که پی می‌برد طاعون در وجود همه هست و خود او نیز طاعون زده است و از طریقی دیگر در راه عصمت و نجات از طاعون می‌کوشد.

یکی از مسائل اساسی که در این کتاب مطرح می‌شود گناه است و در ارتباط با این مسأله است که می‌توان پرسید طاعون چیست؟ گرچه ظاهراً طاعون، جنگ است و حوادث سالهای ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ در طرح داستان مؤثر بوده است باید گفت طاعون ظلم و گناه و شر و جهل و اسارت در قید عادات و سنن و سیستمها و جهان تمرکز یافته و انباشته از بمبهای اتمی و نیدروژنی است. طاعون يك بلیه طبیعی، آسمانی نیست و به همین جهت است که ما مسؤول طاعونیم و این مسؤولیت ما مدام است زیرا طاعون هرگز نابود نمی‌شود و همچون نظام دنیا صبور و استوار باقی می‌ماند. مسؤولیت، در برابر طاعون جنبه فردی دارد. اما از آنجا که بلای عمومی است وقتی ظاهر شد و

شیوع یافت ایجاد همبستگی در مردمان می کند. اصولاً هر جا مساوات و برابری باشد همبستگی هم هست و همه ما که در برابر طاعون وضعی یکسان داریم ناچار بمبارزه با طاعون کشیده می شویم و سرکشی می کنیم، اما این سرکشی در واقع با سرکشی که ایوان کارامازوف از آن سخن می گوید یکی نیست. سرکشی ایوان کارامازوف جنبه متافیزیک دارد اما کامو که نمی خواهد به مبارزه غیر معقول و ناشناختنی برود سرکشی را صرفاً کوششی برای تخفیف بی عدالتی می خوانده به زبان ریو به پانلوی کشیش می گوید من تا دم مرگ دوستی نسبت به جهانی را که کودکان در آن شکنجه می بینند و می میرند رد می کنم».

کامو برخلاف پانلوی کشیش، طاعون زدگان را گناهکاران اسیر خشم و غضب الهی نمی داند، و اصولاً همه را قربانی می بیند و می خواهد همیشه در کنار قربانیان باشد زیرا به نظر او اینکه تنها بفکر خوشبختی خود باشیم مایه شرمساری است. همه اشخاص کتاب طاعون به درجات خود را وقف خیر مشترک می کنند و فداکاری آنها هرچند بظاهر صورت و رنگ مسیحی دارد درواقع چنین نیست؛ این جسم کودکان شکنجه دیده است که ریو می خواهد نجات دهد و نه روحشان. کامو اینجا هیچ گونه دورنمای فوق طبیعی نمی شناسد اما عشق به آینده را در خلال کلمات او میتوانیم دریابیم ولی اراده بعمل و عشق مستلزم امید است و کامویی که جهان را بی آینده و بی امید می خواند و توصیه می کند که امیدواری را فراموش کنیم، چه «جسم از امید بیخبر است» آیا همان کاموست که در دوره نهضت مقاومت پیوسته کلمه «امید» را بکار می برد تا آنجا که در چند نامه به دوست آلمانی نوشت «من هرگز به نومییدی تن در ندادم»؟ آری هموست. او خود این تضاد را برای ما با این

صورت رفع می کند که می گوید: «من نسبت به سرنوشت بشریت. و نوع بشر بدبینم و نسبت به بشر خوشبین». شاید توجیه این جمله کار آسانی نباشد اما بهرحال کامو اندیشه های اساسی اسطوره سیزیف را نفی نکرده است. تضادی که در کار کامو می بینیم مربوط به ثنویت زیبایی و درد موجود در جهان است او جهان را دوست دارد و چنانکه خود می گوید زیبایی برای او مبدء است اما احساس میکند که باید در رنج آدمیان شریک باشد و همین است که او را به قولی به صورت پرومته جدید در آورده است.

من «چند نامه به دوست آلمانی» را خواندم که مطالب «طاعون» را بهتر بفهمم و چون خواندم ترجمه آن را نیز مناسب یافتم. در طاعون و در نامه ها کامو بیشتر به عدالت پرداخته است اما نه به معنی اخلاقی لفظ. در عالمی که هیچ چیز معنی ندارد بشر با فریاد عصیان به دنبال عدالت می گردد. کامو چنین بشری را دوست می دارد و با او همدردی می کند. این است تاریخی که در اثر یا آثار کامو ظاهر شده است و امیدی که مخصوصاً در چند نامه به دوست آلمانی به آن دلبسته است.

رضا داوری اردکانی

پیشگفتار مترجم

این کتاب كوچك ترجمه چهارنامه كاموبه يك دوست-ظاهراً فرضی - نازی است كه مقاله‌ای درباره آثار و آراء و ارزش فكر و هنر نویسنده، به آن منضم شده است.

من هرگونه توضیحی را درباره نامه‌ها زائد می‌دانم اما از آنجا كه نمی‌توانم سؤالی را كه درباره علت انتشار آن از خود می‌كنم، بی‌جواب بگذارم و تا نگویم كه از خواندن این نامه‌های مؤثر و فصیح، چه دستگیر من شده است، طرح سؤال بی‌معنی به نظر می‌آید. اجمالاً می‌گویم كه كاموبه عنوان یکی از وارثان فرهنگ اروپایی نازیسم، این عارضه تمدن غربی را رد می‌كند - و هنرمند اگر به رد و طرد زشتی نپردازد، چه كند - من در شرحی كه درباره او نوشته‌ام، خواسته‌ام كاموی هنرمند را از كاموی مقاله‌نویس جدا كنم. حالا هم به نظر می‌آید كه او به عنوان هنرمند، در رد و طرد خود، باینكه به حد قائل است، بسیار دور می‌رود؛ اما در مقالات و یادداشت‌هایش، وضع دیگری است و اگر فقط بخواهیم در حدود نامه‌ها گفتگو كنیم، می‌بینیم كه نویسنده مدافع تمدن غربی است بی‌آنكه به هیچ‌گونه بررسی انتقادی درباره آن بپردازد. او فقط به این معنی اكتفا می‌كند كه چگونه اروپائیان (و بیشتر فرانسویان) با اتكا به فرهنگ خود، لوث عارضه نازیسم را زدودند و پاك كردند. كامو در نامه‌های خود، ارزشهای مورد قبول نازیها را هم بررسی می‌كند و ارزشهای اروپایی را در برابر آن می‌گذارد و حتی، می‌پذیرد كه این

ارزشها، ناچار باید با سلاح توأم شود تا ارزشهای مقابل را نابود کند (که من اینجا تقابل آشکاری نمی بینم) و ماجرای تمدن غربی موقوف نشود. در همین جاست که خیال می کنم کاموقسمتی از بار مسئولیتی را که به عنوان هنرمند بر دوش دارد، به زمین می گذارد و به زندگی انسان محال در «آفتاب روشن جنوب» راضی می شود که این رضایت، حتی خود نویسنده را هم راضی نمی کند. با این وضع، طبیعی است که مترجم از خود بپرسد جهت انتخاب کتاب «نامه ها» برای انتشار چه بوده است؟ من این نامه ها را یازده سال پیش ترجمه کردم و با اینکه در آن وقت مثل حالا فکر نمی کردم و بی هیچ وسواسی می توانستم آن را منتشر کنم، درصدد این کار برنیامدم و از آن وقت بفکر افتادم که اگر قرار است چاپ بشود، مختصری در معرفی نویسنده بنویسم و درضمن، تجدید نظری در ترجمه بکنم.

مدتی طول کشید تا آثار کامو را خواندم و در طی این مدت دستنویس ترجمه را به دوست فاضلم دکتر غلامحسین شکوهی دادم که بخواند و با اصل تطبیق کند و آن بزرگوار سطر به سطر، ترجمه مرا با اصل تطبیق کرد و هر جا که لازم دانست اصلاحاتی به عمل آورد. با این همه یکسال دیگر آن را نزد خود نگاه داشتم و در بحبوحه این تردید، بعضی مشکلات آن را از اهل نظر پرسیدم و نوشته ها را به ناشر محترم دادم. حالا دیگر کتاب چاپ شده است و اگر سهوی در آن هست مسئولش من هستم و بالاخره، در جواب اینکه چرا راضی به طبع آن شده ام، فقط می توانم بگویم که هنوز هم کامو را در شمار نویسندگانی می دانم که می توانند خودآگاهی در ما ایجاد کنند^۱ حالا اگر کسی بگوید بیشتر انگیزه انتخاب این گونه آثار، شهرت نویسندگان و علاقه مقلدانه و کورکورانه خوانندگان است و خلاصه این انتخاب از خارج تحمیل شده است، من حرفی ندارم و می پذیرم که در تمدن کنونی آزادی معنی ندارد و معتقدم که حتی هنرمندان زمانه هم نادانسته به استخدام تمدن درمی آیند^۲ چیزی که هست این گفت و گوها، توجه و تذکر

۱. در زمینه فلسفه، به نظر من، فقط نشر آثار پوزیتیویست و سیانتیست، مضر و گمراه کننده است.

۲. و به این ترتیب، زمانه، زمانه بی هنری می شود.

تاریخی به وجود می‌آورد که شاید همین تذکر، پایان تاریخ را نزدیک کند، هرچند که من هرگز این خوش‌بینی را نداشته‌ام و آثار هنری کامو هم مرا بیشتر در بدبینی نسبت به وضع بشر راسخ کرده است.

من به همین تذکرتاریخی و خودآگاهی بشراکت‌فامی کم اگر خوشبختی گونه‌ای در انتظار ماست در همین آگاهی بشر از فقر ذاتی و نسبت او با حقیقت است. کامو هرچند در این جهان احساس غربت می‌کند، اما چون حقیقتی جز بشر نمی‌پذیرد، که آن هم به قول خودش نیروی پداهت است، ناگزیر در بحث و نظر به همان خوشبختی جسم برمی‌گردد اما خوشبختی سیزیف و پرومته هم، خوشبختی جسم و کامروایی نیست، مگر آنکه تحمل مکافات عشق به زمین را خوشبختی بدانیم و این حرف پرمعنایی است^۱ اما نتیجه‌ای که کامو می‌خواهد ظاهراً در تمدن کنونی از آن بگیرد وحشتناک است، منتهی ذوق هنری و وسواس‌های نویسنده، این وحشت را تخفیف می‌دهد. اگر این وجیزه چنین مسائلی برای خواننده مطرح کند، از انتشار آن خوشحالم.

۱. من قبول دارم که سیزیف و پرومته، قهرمان فرهنگ هستند اما امروز گفت‌وگو از فرهنگ غربی، کار آسانی نیست؛ در غرب هر چه هست، تمدن و واقعیت است و کاموی حیران در این تمدن، با طرح صورت پرومته و سیزیف، اگر می‌خواهد از تاریخ انگاری اعراض کند، صرف رد، کلمه و اصطلاح است و به يك معنی، نسبت تاریخ‌انگاری که به سارتر می‌دهد در مورد خود او هم صادق است؛ مگر آنکه این تعبیر را در معنای محدود کلمه منظور کنیم والا هنر نوع (آداب‌دانی و اصالت بشر) تاریخ‌انگاری است.

آثار و افکار کامو

آلبر کامو، در نوامبر سال ۱۹۱۳ در مندوی الجزایر به دنیا آمد. پدر و مادرش، هر دو از مهاجران بودند. پدر فرانسوی بود و مادر اسپانیایی و علت مهاجرتشان هم فقر بود. کامو در همین خانواده فقیر چشم گشود و با فقر بزرگ شد و در عین فقر درس خواند و حتی به قول خودش، فقر معنی آزادی را به او فهماند، نه مارکس. او تحصیلات عالیه خود را در رشته فلسفه دنبال کرد و رساله درباره «مذهب نو افلاطونی و فکر مسیحی» که در واقع، مطالعه‌ای تطبیقی درباره فلسفه پلوتینوس و سنت اوگوستین و تأثیر فرهنگ یونانی بر فرهنگ و تمدن مسیحی بود، نوشت و دیپلم تحصیلات عالی گرفت اما دیگر تحصیل مرتب خود را در فلسفه دنبال نکرد. ضعف جسم و به نظر من، ذوق هنر و نویسندگی در ترك تحصیل او ذی مدخل بوده است.

کامو قبل از اینکه پایان نامه تحصیلات خود را بنویسد، در ۱۹۳۵ «پشت و رو» را نوشته بود و در همین سال بود که به علت اختلاف نظر با حزب کمونیست فرانسه در مسائل مربوط به

الجزایر، از آن حزب جدا شد. او در واقع بیش از یکسال عضو حزب کمونیست نبود و اگر مسئله خاصی هم پیش نمی‌آمد، نمی‌توانست کمونیست بماند.

در ۱۹۳۸ کامو هم خود را بیشتر مصروف روزنامه‌نویسی کرد و وقتی پاسکال پیا «الجزایر جمهوریخواه» را منتشر کرد، سردبیری روزنامه را به عهده کامو محول کرد در همین سال «عروسی‌ها» منتشر شد و تحریر «کالیگولا» را آغاز کرد.

در سال ۱۹۳۹ به نوشتن «غریب»^(۱) پرداخت و سه سال بعد، آن را همراه با «اسطوره سیزیف» که در واقع تفسیر فلسفی همان رمان است، منتشر کرد و در همین سالها طرح «طاعون» را آماده می‌کرد. حالا دیگر عضو نهضت مقاومت بود و برای اینکه در این نهضت بیشتر مؤثر باشد، روزنامه «نبرد» را مخفیانه انتشار داد. در ۱۹۴۳ «سوئفاهم» و اولین «نامه به دوست آلمانی» را نوشت و در ۱۹۴۴ بود که با سارتر آشنا شد و کار این آشنایی، بعد از يك مجادله در مجله «روزگاران» در سال ۱۹۵۱ به جدایی کشید. در طول نظامی و «عادلها» روی صحنه آمد و بزرگترین اثر فلسفی کامو یعنی «انسان شوریده» تألیف و منتشر شد. در ۱۹۵۲ نولهای «غربت و دیار» را نوشت، از این زمان سکوت نسبی نویسنده آغاز شد و کتاب و مقاله کمتر نوشت تا اینکه در سال ۱۹۵۴ «تابستان» و دو سال بعد از این تاریخ «هبوط»^۲ را منتشر کرد.

در سال ۱۹۵۷ فرهنگستان سوئد، با توجه به اینکه «آثار کامو مسائل مطروحه در برابر وجدان بشری را روشن کرده است» جایزه ادبیات نوبل به او اعطا کرد (کامو و کیپلینگ - نویسنده انگلیسی -

جوانترین برندگان جایزه نوبل بودند) در سالهای آخر عمر، کامو بیشتر وقت خود را مصروف مطالعه آثار نویسندگان و اقتباس آن آثار به صورت نمایشنامه می کرد که شاید عمده ترین این کارها، پرداختن تئاتری از روی «جن زدگان» داستایوسکی باشد که در ۱۹۵۹ نوشته شد و روی صحنه آمد.

مقالات و رسالات کامو در پنج مجموعه چاپ و منتشر شده و بعضی مقالاتش هنوز به صورت پراکنده باقی مانده است. این مجموعه آثار که کامو در طول حیات کوتاه خود فراهم آورد در میان آثار فرهنگی و فلسفی و ادبی مغرب زمین، مقام ممتازی دارد. نمی دانم اگر نویسنده فیلسوف زنده می ماند، چه آثار تازه ای می نوشت. آنچه می دانیم این است که در ۴ ژانویه ۱۹۶۱ که همراه میشل گالیمار - ناشر آثارش - به پاریس می رفت، در نزدیکی مونتر و اتومبیلشان از راه منحرف شد و با درختی تصادف کرد و بر اثر همین تصادف، چراغ عمر نویسنده ای که عنوان «پرومته عصر» گرفته بود، خاموش شد.

وقتی در آثار کامو نظر می کنیم پی می بریم که او نویسنده به معنای معمولی کلمه نیست. و به قول خودش، داستان سرا و افسانه پرداز دل دیوانه خویش است و در حد تنگنا و ترس آگاهی و سودای خویش داستان و کتاب و مقاله می نویسد و همین شرایط به ما حق می دهد که بگوییم کامو، فیلسوفی است که بیان هنری را بر زبان فلسفی ترجیح می دهد و حتی در تفسیرهای فلسفی که بر رمانها و قصه ها و نمایشنامه های خود می نویسد، همان زبان ادبی را به کار می گیرد. البته به این ترتیب، نمی توانیم او را به معنی متداول کلمه فیلسوف بدانیم و خود او هم هرگز داعیه فیلسوف بودن نداشته است تا آنجا که به صراحت می گوید: «من فیلسوف

نیستم و هرگز ادعای فیلسوف بودن نداشته‌ام.»

شاید اگر مرگ ناگهانی و زودرس او در نمی‌رسید، بازهم مقالات و آثار فلسفی می‌نوشت اما بعید به نظر می‌رسید که کوششی برای بنیان گذاشتن يك سیستم فلسفی به خرج دهد. اگر دکارت براساس «من فکر می‌کنم» فلسفه‌ای بنیاد کرد، کامو هرگز در نظر نداشت «من شورش می‌کنم پس ما هستیم» را اصل و اساس يك سیستم فلسفی قرار دهد. کامو، فقط به مسائل مربوط به انسان و وضع بشری می‌پرداخت و خوانندگان خود را، متوجه مسائل فلسفی می‌کرد که خود هنرمندانه آن مسائل را احساس کرده و دریافته بود. و این قول خود او است که: «من از مسائلی بحث می‌کنم و حرف می‌زنم، که از طریق همدمی و همدلی به آنها رسیده‌ام و زندگی من با آن مسائل درآمیخته است.

»به نظر او انسان همیشه در بند حقایق خویش است. این اقوال او، ما را به یاد مونتینی و برگسون می‌اندازد که اولی، هنر خود را در زیستن می‌داند و دومی حیات را در استمرار و مدت خویش، کشف می‌کند که آنات آن با آنات قبلی مربوط نیست و هر دم خلقی جدید در کار است و منشأ این خلق، خیزش و نشاط حیاتی است.

با این همه، کامو نه مرید فیلسوف مشخصی است و نه می‌خواهد مراد و مطلوب دیگران باشد.

کامو مانند برگسون متوجه است که تمایل روح به تعمیم منطقی نتایج کلی بر موارد و متعلق‌های گوناگون است بدون اینکه در آن موارد و متعلق‌ها بررسی شده باشد و البته که به اعتقاد او، نباید به

این تمایل تن در داد و برای کامو که همچون کی یو که گارد به فیلسوف اعتقاد دارد نه به فلسفه این قول عجیب نیست.

کامو نه تنها افکار تحت سیستم درآمده را نمی‌پذیرد، از تضاد و تعارض هم باکی ندارد. به نظر او، افکار بزرگ حاصل تضادها و تناقضهاست و انسان با همین تناقضها می‌زید به این ترتیب فلسفه‌ها به اندازه فیلسوفان ارزش دارند. پس عجیب نیست که آثار فلسفی کامو با مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم و به طور کلی، هر سیستم فلسفی یا خیالپردازانه سازگار نباشد.

به نظر او، سیستم‌سازی و خیالپردازی به يك اندازه از واقعیت دور است و این هر دو، پشت و روی يك سکه‌اند اما این سکه را کاملاً بی‌ارزش هم نمی‌داند بلکه آن را رمز حقیقت می‌شمارد و در کوششی که برای رسیدن به این رمز می‌کند، به پایان راه نمی‌رسد ولی حق نیست که این امر را شکست او در کار فلسفه بدانیم؛ این در واقع نشانه آن است که او نمی‌خواهد در میان راه بماند و خود را با اوهام سرگرم سازد. سیستم‌سازان، هرچند به بعضی حقایق دست یافته‌اند، خود در میان راه مانده‌اند و بالاخره با درج حقیقت در سیستم خود آن را نابود کرده‌اند و این سیستم هرچه می‌خواهد باشد برای کامو فرق نمی‌کند. با این همه بسیاری از منتقدان، صرفاً با توجه به دوستی و همکاری او با سارتر به اگزیستانسیالیسم منتسبش کردند. تردید نیست که بعضی از اتجاهاى او، به اگزیستانسیالیسم نزدیک است و بی‌دلیل نیست که از «مگسها»ی سارتر ستایش می‌کند و سارتر «غریب» را می‌ستاید. با این همه، چرا قول خود او را قبول نکنیم که می‌نویسد: «من اگزیستانسیالیست نیستم و من و سارتر وقتی می‌بینیم اسمان را در کنار یکدیگر می‌گذارند متعجب می‌شویم و می‌خواهیم

اعلامیه‌ای منتشر کنیم و بگوییم اختلاف نظرهای ما، بمراتب از اتفاق نظرهایمان بیشتر است.»

و حتی بعد می‌نویسد: «کم‌کم از اینکه مرا در عداد اگزستانسیالیست‌ها قرار می‌دهند، حوصله‌ام دارد سر می‌رود. روزنامه‌ها اگر چنین اشتباهی بکنند، معفونند اما وقتی این اشتباه را مجله‌ها هم مرتکب بشوند، نشانه ضعف و فقر روح انتقادی است.» این اشتباه از کجا ناشی شده است؟

کامو و سارتر، اصطلاحات و مفاهیم مشترکی دارند و احیاناً زمینه‌های فکری آنها یکی است اما این بیشتر ظاهر قضیه است و وقتی خوب دقت می‌کنیم روشن می‌شود که منتقدان تا چه اندازه ظاهر بین بوده‌اند و فریب ظاهر کلمات و عبارات را خورده‌اند. به سه مورد و سه اصطلاح اشاره می‌کنیم.

کامو و سارتر، هر دو درباره «تحمل» و «آزادی» و «ارزش» بحث کرده‌اند.

تمحل در نظر کامو، محدود به رابطه جهان و انسان است و این نظر، با رأی فلاسفه اگزستانسیل و از جمله سارتر که مفهوم تحمل را به طور عام در نظر گرفته‌اند یکی نیست. کامو می‌گوید: «محال نه در دنیا است و نه در انسان. درست است که محال خارج از انسان هم نمی‌تواند باشد اما انسان نیز، خارج از جهان نیست.» سیزیفوس، به خاطر عشق به این جهان و دلبستگی بتمتع آن محکوم شده است که مدام سنگی را از دامنه کوه بالا برد و چون سنگ را به بالا رساند از آنجا در غلند و سیزیف با درد خود آگاهی کار خویش را از سر گیرد در واقع به نظر کامو، محال امری است ذاتی زندگی و با مرگ پایان می‌یابد اما نتیجه این چنین فکری تسلیم به خودکشی هم نیست، سرکشی و شوریدگی مقتضای این

وضع است. در مقابل، فلسفه‌های اگزیستانسیل قائل به تحمل جهان هستند و احیاناً از همین مقدمه، قول به الوهیت و ابدیت را استنتاج می‌کنند.

با این همه، کامو اگزیستانسیالیزم را يك سیستم جامع متافیزيك و اخلاق می‌داند که اهمیت تاریخی‌اش را نمی‌شود انکار کرد اما او آن اندازه به عقل اعتقاد ندارد که يك سیستم فلسفی را تمام و کمال بپذیرد.

درباره آزادی هم، میان کامو و فلسفه‌های قیام‌ظهوری اختلاف نظر وجود دارد. در نظر سارتر آزادی با التزام و مسئولیت توأم است و حال آن که کامو به رهایی از التزام، نظر دارد. سارتر انسان را محکوم به آزادی می‌داند که از این جهت که مخلوق خالق نیست و در دنیا افکنده شده است مسئول کارهای خویش است. اما اساس و اصل آزادی کامو، اندیشه محال است و دلیل آزادی او در این کلام نهفته است که: فردایی وجود ندارد.

اختلاف مهم و اساسی دیگر کامو با سارتر، در زمینه ارزش است. به نظر سارتر، ابتدا انسان وجود دارد، خودآگاهی پیدا می‌کند، در جهان قیام می‌کند و بعد خود را تعریف می‌کند و ذات خود را می‌سازد. به این ترتیب، سارتر انسان را در مآل امر، جزئی از مجموعه تاریخ می‌داند و ارزش را بعد از عمل قرار می‌دهد.^۱

کامو، برعکس ارزش را مقدم بر فعل و عمل می‌داند و با همه فلسفه‌هایی که صرفاً تاریخی هستند، مخالف است؛ زیرا در این فلسفه‌ها، اگر قائل به ارزش باشند، ارزش همیشه بعد از عمل قرار می‌گیرد. به نظر کامو این که بگوییم اگزیستانس بر ذات مقدم

۱- با این همه اگر سارتر را قائل به اصالت تاریخ بپنداریم، اشتباه کرده‌ایم.

است درست نیست و اگر ذات را در مرحله اگزیستانس نیابیم آن را کجا جست و جو کنیم؛ خلاصه اینکه نمی توان گفت وجود، چیزی جز اگزیستانس (قیام ظهوری) نیست. آنچه مدام در صیورت است، نمی تواند باشد و اصل و مبدای لازم است. قیام ظهوری فقط در صیورتش قابل تصدیق است اما دنیا صرف صیورت نیست هرچند ثبات محض هم نباشد؛ صیورت و ثبات باهم است. خلاصه اینکه کامو، نوعی تناقض در اگزیستانسیالیسم سارتر می بیند و معتقد است که بالاخره رأی سارتر به اصالت تاریخ می انجامد.

قبلاً اشاره کردیم که کامو آن قدرها هم به عقل اعتماد ندارد که سیستم فلسفی بسازد یا سیستمی را قبول کند. با این همه، این قول او را نباید از یاد ببریم که در انتقاد از فلاسفه منکر عقل می گوید: «من از عقل بیزارم؛ یعنی نمی توانم شکهای خود را تحمل کنم.» پس در واقع انتقادهای او در این زمینه، متوجه راسیونالیسم است نه عقل. کامو. بحث عقلی در ماوراء این جهان را محال و بی ثمر می داند و فلسفه حقیقی اش این است که می داند یک ربع بعد از مرگ، دیگر حیات نخواهد داشت.

به نظر حکیم جهان اسرارآمیز نیست و لزومی ندارد که در ابدیت سرگردان شد. اینجا است که مسئله اساسی مطرح می شود و آن اینکه آیا انسان محروم از ابدیت، قادر است با فکر راسیونالیست ارزشهای زندگی خویش را بسازد؟ کامو می گوید: جواب این سؤال را در عمل باید داد. یعنی: سقراط را باید به يك سو نهاد و به عمل پرداخت و در حین عمل به خود آگاهی رسید. اینجا باید به مفهومی توجه کنیم که در تفکرات کامو، مقام مهمی دارد و آن مفهوم حد و اندازه است. کامو در این مورد، سخن

هراکلیت را به یاد ما می آورد که: لایتناهی حریق و اشتعال است. اما متذکر می شود که یونانیان نیز، گفته اند که نمی توان از حد عدول و تجاوز کرد. به نظر آنها، کسی که جرأت این عدول و تجاوز می کرد، بی رحمانه نابود می شد و هیچ چیز در تاریخ نمی تواند مخالف قول آنان باشد. و درست در همین حد است که ارزشهایی به وجود می آید که مقدم بر هر فعلی است.

چنین قولی، مستلزم اعراض از اصالت تاریخ یا تاریخ انگاری است و به دین جهت، سیمون دوبووار، کامو را متهم کرده است که از تاریخ و مسائل حقیقی آن، می گریزد اما اگر او به اسطوره پناه می برد، به معنی فرار از تاریخ نیست. او از این طریق، می خواهد نشان دهد که چگونه امید در انسان بوجود آمده و از میان رفته است. او می خواهد به اصل برگردد و این جز از طریق تاریخ میسر نیست به نوشته های کامو درباره مسیحیت توجه کنیم. به نظر او در عصر تفتیش عقاید، به مسیحیت خیانت شده است. مفتشان عقاید، مسیح را زندانی کردند و با غفلت از تعلیم قول اختیار آزادانه میان خیر و شر، مسیحیت را قلب کردند و قائل شدند که سعادت از طریق تسلط بر جهان و تمرکز و وحدت آن حاصل می شود، پس در درجه اول باید مسلط و غالب شد و این خیانت، بعد به وسیله جنگهای مذهبی و ایجاد مذهب واحد کاتولیک و محافظه کاری کلیسا و طرفداری از فرانکو در جنگهای اسپانیا و سکوت در برابر خشونت نازیها، ادامه یافت. کامو، چنان که خود می نویسد، مدتها انتظار کشیده است که صدایی عظیم از رم برخیزد. زیرا اگر روح در برابر قدرت فریاد اتهام برنیاورد، نابود می شود. ما می خواستیم پاپ در طول این سالهای سنگین، تصمیمی بگیرد و خشونت و آدمکشی و محو آثار فرهنگی و بشری

را محکوم کند و به افشاگری پردازد اما این امید بیهوده بود. کامو درباره مارکسیسم هم، رأیی شبیه به رأی بالا دارد. به نظر او، مارکسیسم هم جهت اعتبار و وجود خود را از دست داده است و اصولاً مفهوم ماتریالیسم، واضح و روشن نیست و نوعی تضاد در آن وجود دارد. چه، می‌رساند که در جهان چیزی غیر از ماده هست اما در اینجا منظور نظر، غول منطقی است که از مارکسیسم ساخته‌اند. مارکس گفته بود: «تا امروز فلاسفه جهان را تفسیر می‌کردند، من می‌خواهم جهان را تغییر دهم.» و پیروان او که عملاً در تغییر جهان شرکت کردند، اعمال خشونت و خونریزی را جزء لازم يك سیستم یا جهنم منطقی قلمداد کردند. بعد از این خشونت، هر خطایی را توجیه می‌کرد و این ما را به بیاد هیمه‌ای می‌اندازد که روح قربانیان تفتیش عقاید را نجات می‌داد. اما کامو و مارکسیست‌ها، در صدد نجات روح مجرد و باقی نیستند. اینها به نجات جسم عنایت دارند؛ منتهی کامو که به انتزاع نمی‌پردازد، تن آدمیان واقعی و زنده و نه آدمی به طور کلی را در نظر دارد و برای نجات جسم، آدمکشی را مجاز نمی‌داند و حال آنکه از نظرگاه مارکسیسم، صدمیلیون قربانی برای خوشبختی صدها میلیون نفر چیزی نیست ولی کامو فکر می‌کند که مرگ قطعی دهها میلیون نفر به خاطر سعادت موهوم کسانی که می‌مانند، بهای گرانی است.

در حقیقت مسئله غایت و وسیله را امروز باید به طریق دیگری مطرح کرد. مارکس در قرن نوزدهم از پیشرفت وحشتناک تسلیحات غافل بوده است. در جهان ما دیگر هدف وسیله را توجیه نمی‌کند بلکه وسیله، هدف را نابود می‌سازد. پس اگر مقصود سیمون دوبووار این است که کامو تاریخ را از نظرگاه ایدئولوگها

نمی‌نگرد، حق با اوست. تاریخ در نظر او به معنی نبرد و مبارزه میان خلاقیت و تفتیش عقاید است و نتیجه اینکه ایدئولوژیها در درون خویش، اصل نابودی خود را نهفته‌اند و این انسان است که بالاخره در حد خود پیروز می‌شود و با آفرینش، به تقدیر خویش صورتی می‌دهد.

در این دو موردی که ذکر کردیم، کامو امر اساسی دیگری را تشخیص می‌دهد که به خصوص در تفکرات او مقام خاص دارد و شاید همیشه فکر او را مشغول می‌داشته است: مسئله دروغ، دروغ برای خدمت به خدا یا به انسان؛ یعنی در واقع، دروغ دروغگویی که سپر حسین نیت و عذر بی‌گناهی دارند و بدلائل مهم و انسانی برای توجیه دروغ خویش متوسل می‌شوند، این چنین دروغی از دروغ کلبی‌ترین دروغگویان خطرناک‌تر است و چون نیک‌بنگریم خیانتی است به خدا و انسان.

پیدا است که دروغ از نظر کامو، همان مفهومی ندارد که در اخلاق عملی عادی از آن مراد می‌کنم. در نظر او، دروغ شامل افشا نکردن دروغ دیگران و مخصوصاً دروغ دوستانمان نیز هست اما دروغ و خطا با مسئله حقیقت مربوط می‌شود؛ رهایی از دروغ و خطا، ورود در وادی حقیقت است اما این امر تنها با اعتراف به جهل و غفلت حاصل نمی‌شود، البته شجاعت می‌خواهد تا کسی به دروغ و ربای خویش اعتراف کند و این مقدمه تحقیق حقیقت است اما کافی هم نیست اکتفا به همین حد، خود نوعی دروغ و خطاست، زیرا سوبرکتیو را به جای ابرکتیو گرفتن، دور از صداقت و راستی است و این اساس اتهامی است که کامو بر متافیزیسین‌ها وارد می‌کند که می‌خواهند به حقیقت فی‌نفسه برسند. به نظر او این امر در واقع دروغ و شاید هم چیزی بدتر از آن است میل حقیقت‌جویی، تنها در صورتی

صادقانه است که محدود به زمینه ممکن باشد. حقیقت یا حقایق را انسان در بحبوحه اشتغالات زندگی خویش، وقتی در میان جنگها فریاد عدالت برمی دارد و با عشق و درد آشنا می شود و به طور خلاصه در این وطن زمینی که مرگ هم سکوتی سعادت آمیز است، کشف می کند. اینجا کامو سخن سیمون وی را به خاطر ما می آورد که: «دوست داشتن حقیقت، یعنی تحمل خلاء و بالنتیجه قبول مرگ؛ حقیقت همسایه مرگ است» باین جهت کامو در عین اینکه ذوق حقیقت جویی يك هنرمند را دارد، می خواهد در عمق درام قرن ما نفوذ کند. پس این معنی را در آثار او و در ارتباط با دو مسئله اساسی فکر او، یعنی احساس محال و شوریدگی (سرکشی) بررسی کنیم و نمایشنامه ها و روایتها و داستانهای کامو را با توجه به تفاسیری که معمولاً خود او از آنها کرده است، در نظر آوریم. شاید مهمترین کتاب فلسفی کامو «انسان شوریده» باشد. در این کتاب، چنان که خود می گوید، در راهی که رفته پیشروانی داشته است لوکرس، ساد، ایوان کارامازوف و نیچه، از جمله پیشروان او هستند. کامو به خصوص درباره لوکرس، زیاد بحث می کند. این دو دنبال يك مقصود نمی روند اما آراء ایشان درباره وضع بشری، کم و بیش مشابه است. اگر «اسطوره سیزیف»، «حکومت نظامی» و «طاعون» را در نظر بیاوریم می بینیم که این آثار علی رغم بیست قرن فاصله زمانی، تقریباً همان وضعی در برابر جهان دارند که کتاب «درباره طبیعت» لوکرس داشت. اینها همه مسائل مشابهی را در برابر ما مطرح می کنند. البته نظری که لوکرس و کامو به جهان داشته اند و راهی که دنبال کرده اند، برکنار از تأثیرات زمانشان نیست؛ مع هذا نویسنده ای که خواسته است درست و کاملاً امروزی باشد، با يك نویسنده بیست قرن پیش

قابل مقایسه است منتهی باید باین نکته توجه کنیم که پیشروان کامو و از جمله لوکرس، از شوریدگی و سرکشی متافیزیک بحث می‌کنند و این سرکشی ذاتاً به محال و تمحل مربوط نمی‌شود. سرکشی متافیزیک، قیام برضد شرایط خلقت است و نفی ورد و انکار قدرتی که ما را اسیر این وضع کرده است؛ در واقع سرکشی متافیزیک در وهله اول رد خداست.

بهترین نمونه این عصیان، همان اشعار لوکرس در صدر کتاب «درباره طبیعت» است که در آن، استاد خود/اپیکور را به عنوان پرومته جدید می‌ستاید و او را تنها یونانی می‌داند که جرأت کرد در برابر بار سنگین مذهبی که چهره کریهش از فراز آسمانها آدمیان را تهدید می‌کرد قیام کند... او درهای بسته طبیعت را گشود و از ورای دیوار شعله‌ای که جهان را در برگرفته بود پیش‌رفت... اینک مذهب در زیر پاهای ما خرد شده است و ما تا آسمانها عروج می‌کنیم (درباره طبیعت 1.62)

می‌دانیم که اپیکور، درواقع آن کافر و سرکشی که لوکرس معرفی می‌کند، نیست و شاگرد از استاد بسی دورتر رفته و احتیاطهای فیلسوف یونانی را نادیده انگاشته و حتی آن را نوعی حمله به آسمان تعبیر کرده است و به همین جهت کامو او را میسر فکر جدید و راهگشای متفکران قرن هجدهم می‌داند.

با این همه عصیان لوکرس، ملازمه با آتئیسم ندارد. او به معنی دقیق کلمه، منکر خدایان نیست بلکه منکر مشیت آنان است و در واقع به وجود خدایان کاری ندارد. او به مقدس حمله می‌کند و مقدس معنی ندارد مگر در ارتباط انسان و خدایان و این رابطه را لوکرس با حمله به دین و مذهب نابود می‌سازد.

اینجا با توجه به آتئیسم کامو، این مسئله مطرح می‌شود که

عصیان و اعتراض بر ضد آسمان، اقتضای طرف مقابل دارد. برده بر ضد ارباب می‌شورد و کسی که تحت سلطه جبار است، بر جبار عاصی می‌شود. انسان اگر مثل وینی فکر بکند، بر ضد خالقی که «کر و لال و کور نسبت به فریادها و دست و پا زدنهای مخلوق است» عاصی می‌شود اما در جهان خالی از مقدس، کدام دشمن و طرف عصیان باقی می‌ماند.

کامو به این ترتیب مشکل را می‌گشاید که کفر رمانتیک مرحله اول شوریدگی است، ایجاب خصم و طرف مقابل می‌کند اما در مرحله دیگر و فی‌المثل در شوریدگی نیچه و ایوان کارامازوف، وجود چنین خصمی ضرورت ندارد. انسان خدا را مرده اعلام کرده و جایش را می‌گیرد و کشف این معنی که آسمان تهی است، در مسیر پیشرفت شوریدگی میسر می‌شود اما این معنی با تعاریف و فرمولها و کلمات قصار کتاب انسان شوریده تضاد دارد. در جایی او شوریدگی را عبارت از نفی عنایت الهی می‌داند و او را به زندانبانی تحویل می‌کند که ابتدا به ناتوانی او پی می‌بریم و بعد او را محکوم به مرگ می‌بینیم اما باز هم اشکال باقی است چه اگر هرگز زندانبانی وجود نداشته است، عصیان معنایی ندارد و قلعه از ابتدا گشوده است و آن وقت مبارزه برضد چیست؟

به این ترتیب شوریدگی خالی از هرگونه مضمون و محتوای متافیزیک می‌شود و به صورت کوشش مداوم و مستمر برای تخفیف بی‌عدالتی درمی‌آید. دیگر لزومی ندارد پرومته به نزاع با ناشناختی برخیزد، شر در جهان وجود دارد و می‌توان برضد آن شورید. کالیگولا آگاه شده است که انسانها می‌میرند و خوشبخت نیستند و همین کافی است. این درواقع همه قضایاست اما حساسیت و دلسوزی و ترحم نسبت به تیره بختان سرکشی نیست بلکه آدمی

را به نوعی تسلیم و شکاکیت وا می‌دارد و سرکشی را منتفی می‌کند و حال آنکه سرکشی اعتراض برضد تیره‌بختی و شر است.

عصیان به جای ترحم و رقت، متهم می‌کند اما فکر قدیم با شیوه و روش متهم کردن آشنا نیست. لوکرس، شاعرانه و دقیق آلام بشری را تصور می‌کند. کودکان در ظلمات گم شده‌اند. آنها را از اشباح می‌ترسانند. آدمیان در معرض ترس آگاهی و تنگنا هستند. آنها جز زنجیر شکنجه‌آور خود چیزی نمی‌شناسند. زندگیشان مستغرق در رؤیاهای مرگ است، مع‌هذا از اینکه زود می‌میرند، دستخوش یأس و حرمان هستند. گردش يك نیش قلم کافی است که سخنان لوکرس را تبدیل به دشنام کند. آیا این دشنام متوجه کیست؟ وینی می‌گوید: «در آخرین وهله خداست که باید خطاها و زشتیهای خلقت را توجیه کند.» اما لوکرس خدایان را متهم نمی‌کند زیرا به نظر او آنها به دنیا کاری ندارند و زشتی و زیبایی و نقص و کمال جهان به آنها ربطی ندارد. آیا باید طبیعت را به جای خدایان گذاشت و چون خالق وجود ندارد مسئولیت را متوجه طبیعت دانست؟ تقدیس یا متهم کردن طبیعت در نظر متفکران جدید، مبین نوعی احساس غربت است اما يك یونانی فکر نمی‌کرد که بتوان برضد تقدیر قیام کرد. اودیپ فقط از سرنوشت وحشتناك خود شکایت می‌کند اما کسی یا چیزی را متهم نمی‌کند. لوکرس هم از این معنی فراتر نمی‌رود. او اعتقاد به خدایان را متزلزل می‌سازد و به يك ضرورت طبیعی معتقد می‌شود و سرپیچی از این ضرورت را بیهوده و گاهی مضحك می‌داند. به نظر او انسان نمی‌تواند در برابر واجب اعتراض کند.

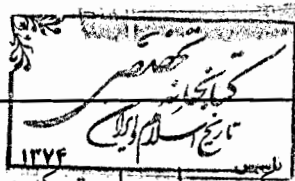
اگر کامو در شعر لوکرس نوعی لحن اتهام می‌بیند، برداشت خود اوست. لوکرس، از معابد خدایان یاد می‌کند که مملو از

اجساد طاعون‌زدگان است اما کامو این اجساد طاعون زده را متهم کننده می‌خواند. لوکرس چگونه می‌تواند متهم کند و حال آنکه خود پیشنهاد کرده است که ثابت کند آیولون در ایجاد مرض مسری هیچ دخالتی نداشته است. او از تماشای رنج آدمیان به لرزه می‌افتد اما قول به ترتب معلول بر علت او را راضی می‌سازد و حال آنکه کامو به صراحت برضد خلقت اعتراض می‌کند و می‌گوید: «من تا دم مرگ از این وضع خلقت که کودکان در آن شکنجه می‌شوند بیزارم» و این را ریو (شخصیت اصلی کتاب «طاعون») با غرور به پانلوی کشیش می‌گوید. در جای دیگر کامو می‌گوید: «من به جهاد برضد جهانی که در آن کودکان رنج می‌برند و می‌میرند ادامه می‌دهم.» (AP. 123) در کتاب «طاعون» پانلوی کشیش، بلا را نشانی از خشم الهی می‌داند اما ریو جز قربانی چیزی نمی‌بیند و می‌خواهد در کنار این قربانیان بیگناه قرار گیرد و به این ترتیب خود را در راه حقیقت می‌داند. او درباره پانلو می‌گوید: «اگر به نام حقیقت حرف می‌زند، از آن جهت است که مردن آدمها را ندیده است.» اما ریو که می‌خواهد از مردن آدمها جلوگیری کند، وقتی مورد اعتراض قرار می‌گیرد که گرفتار مجردات شده است؛ جواب می‌دهد وقتی امور انتزاعی و مجردات به کشتن آدمیان می‌پردازند باید به آنها هم پرداخت اما در نظر لوکرس، قربانی وجود ندارد ترحم هم در قاموس او نیست. زیرا اپیکوریان و رواقیان، ترحم را فضیلت نمی‌شمارند. حالا نویسنده «طاعون» که خود را در کنار قربانیان قرار داده است، باید جواب بدهد که این قربانی کننده و آدمکش کیست؟ اگر آسمان تهی است و خالق معنی ندارد آدمکش را چگونه می‌شود مشخص کرد و چگونه می‌شود این چنین آدمکش بی‌نام و نامعینی را مسئول

دانست؟ آیا این محال و بی‌معنی نیست که مسئولیت را متوجه موجود کور و کوری بکنیم؟ کامو هم تصدیق می‌کند که این بی‌معنی و محال است و این بی‌معنی و محال مربوط به خطاب بشر به جهان و سکوت این جهان است.

منکران خدا با این معنی موافقند که جهان ساکت است اما درباره خطاب و سؤال بشر کمتر توافق دارند. آنها به همین اکتفا می‌کنند که با راسیونالیسم خود تحقیق کنند که جریان و روال جهان چگونه است برای لوکرس هم، معرفت به قوانین طبیعی کافی است که اضطراب او را تخفیف و تسکین دهد. او در چرایی خلقت تحقیق نمی‌کند و منکر علل غایی است و هیچ‌گونه طرح الهی در جهان نمی‌پذیرد و اگر غافل از ترس آگاهی و تنگنای حیرت آدمی نیست، این تنگنا را ناشی از خطا می‌داند که با ممارست عقلی می‌توان آن را از بین برد. دنیا هیچ غایتی ندارد و معنایی هم نمی‌توان در آن یافت. این وضع و حالت، مأیوسانه و در عین حال منطقی است و به همین جهت، مورد قبول تحصلی مذهب‌بان قرن نوزدهم قرار گرفته است. شاید کامو هم بهتر از این مسئله جواب نمی‌دهد اما قبول ندارد که این صدای ناشی از تنگنای مردمان را خاموش کنند:

«باید فریاد کشید حتی بدون امید؛ بگذاریم مردمان در برابر رنج بی‌معنی و مرگ بی‌حساب فریاد باز خواست بردارند و با شوریدگی خود جهان را مدام در معرض سؤال قرار دهند.»
در اینکه این فکر ریشه مسیحی دارد بحث نمی‌کنیم. آنچه می‌دانیم اینکه هرگز مسئله به این صورت مطرح نشده و این چنین جوابی نیافته است. کامو، از این جهت در يك جهان شکسته و گسیخته می‌شورد که وحدت آن را اعلام دارد، زیرا محال و



بی معنی، فقط برای کسی مطرح است که در طلب معنایی است و حال آنکه جهان لوکرس، به يك اندازه از امید و محال بیگانه است. اپیکوریها در جهانی که معنایی ندارد، خود را راحت حس می کنند و حتی لوکرس فکر نمی کند که خودکشی او با تعالیمش منافات دارد اما از نظر کامو، خودکشی روا نیست، زیرا تسلیم با شوریدگی منافات دارد و اگر هیچ گونه امیدی هم در دنیا نباشد، دلیلی ندارد که به نومیدی تن در دهیم. خودکشی در صورتی می تواند روا باشد که برای حیات معنایی قائل نباشیم و به این محال بودن گردن نهیم. کامو، قبول ندارد که فقط در شرایطی که زندگی معنایی دارد بتوان زندگی کرد بلکه برعکس عقیده دارد که چون حیات خالی از معنی است، انسان باید زندگی کند و به آن معنی بدهد. کامو خودکشی را در شأن کسانی می داند که بدون تماس با محال آن را به صورت فرضی پذیرفته اند اما آنکس که محال را حس می کند می شود و این شوریدگی خودآگاهی به وجود می آورد و همین خودآگاهی است که خوشبختی همراه می آورد. کتاب «اسطوره سیزیف» با این جمله تمام می شود که: «اکنون باید سیزیف را خوشبخت انگاشت» زیرا او نیز با خودآگاهی از کوه سرازیر می شود و چون به دامنه می رسد، مانند اودیپ، همه چیز را نیکو می داند و باز بی آنکه جهان را صاحبی قائل باشد، عروج خود را به قله از سر می گیرد و سنگ خویش را رها نمی کند.

پس کامو، پرمته جدید است و طرح اخلاقی نو می ریزد، اما مگر این کار آسان است علی الخصوص وقتی بخواهیم از سرکشی برضد خدایان یا برضد قانون ارزشهایی بسازیم که نه قانون را به رسمیت بشناسد و نه ارباب و خدایی را. مگر ارزشها بدون وجود مقدس می توانند وجود داشته باشند؟

به این سؤال جواب منفی نمی‌شود داد، زیرا ما را در پرتگاه نیهیلیسم می‌اندازد و کامو می‌خواهد از مرحله نیهیلیسم فراتر رود. به نظر او زندگی کردن فی‌نفسه، يك حکم ارزشی است و شوریدگی و سرکشی، آگاهی یافتن به ارزشهایی است که بر مبنای آنها زندگی می‌کنیم و اراده احترام گذاشتن به آنهاست. به این ترتیب شوریدگی با مقدس ارتباط پیدا نمی‌کند. کامو، تنها به حقیقت تن خویش قائل است و عقیده دارد که يك ربع بعد از مرگش، دیگر چیزی نیست اما مگر آسان است خدا را بکشیم و کلیسا را برپا داریم.

با اینهمه ببینیم این نظام بشری را که او وضع می‌کند. در آثار گوناگونش به چه صورت ظاهر شده است. طبیعی است که در همه آثار او مسئله به يك وجه و یکسان مطرح نشده است و این انتظار را از يك هنرمند نباید داشت و این نشانه ضعف روح انتقادی است که چون فکر فلسفی در اثر هنری دیدیم، فوراً به سراغ سیستم می‌رویم و اگر سیستمی نیافتیم ناخشنود کتاب یا کتابهایمان را می‌بندیم.

اگر اپیکور و لوکرس دچار تعارض نمی‌شوند، اخلاقشان نتیجه منطقی افکار فلسفی‌شان است. آنها به حیات مابعدالطبیعی اعتقاد ندارند و خود را تسلیم نظام جهان می‌کنند. بر طبق این فکر نظر کردن به ورای زمان حال، بی‌معنی است و اصل، لذت طبیعی و آنی است.^۱ کامو هم در «عروسی‌ها» به جسم و زمان حال نظر دارد. شخصیت این کتاب به خوشحالی و سرور شخص خود راضی است. در «طاعون» هم روزنامه نگاری بنام رامبر، تقریباً چنین

۱. هر چند اپیکور صریحاً اصل اخلاق را لذت دیرپا و بادوام می‌داند.

سیمایی دارد.

مورسو، شخصیت کتاب «غریب» نه تنها به ارضای حاجات جسم خویش مشغول است بلکه از امور دیگری جز گرسنگی و گرما و بیخوابی رنج نمی برد. «غریب» در واقع بازگشتی است به زندگی ساده ای که در «عروسی ها» مطرح شده است. منتهی کامو در «غریب» از لیرسم خود صرف نظر کرده است و به گمان من، این امر مربوط به تغییر در طرح مسئله است، چه در «غریب» تنها اکتفا به حیات حسی نشده است. مورسو، چنان نسبت به آینده وضع و اتجاه بی تفاوت دارد که حتی اپیکوریان هم باید غبطه سهولت این چنین زندگی را بخورند و همین است تجسم و تجسد انسان محال که به ابدیت کاری ندارد.

چنانکه می دانیم، «غریب» در حوزه «اسطوره سیزیف» است و شاید بهتر باشد بگوییم «اسطوره سیزیف» تفسیر فلسفی است بر کتاب «غریب». به موجب این تفسیر، زندگی بدون آینده است و آزادی، درک این مطلب است که: «فردایی وجود ندارد.» تنها چیزی که معلوم است، جسم و تن است و خوشبختی هم احساس سرشاری در روشنایی آفتاب است. در مقابل، رنج آدمی نیز قبل از همه، رنجی است که از تن و گوشت و پوست خود می برد.

گفتیم که اپیکورسم، جواب ساده و منطقی به مسئله اخلاقی است و هر جا جست و جوی لذت امکان مواجهه با مانع داشته باشد، اپیکور با احتیاط و هشجاری راههای ازمیان بردن آن موانع را پیش بینی می کند.

به این ترتیب اخلاق اپیکور، اخلاق منفی است. در چنین سیستم اخلاقی، خطر کردن و دل به دریا زدن، معنی ندارد. درواقع لذتی که اپیکور از آن بحث می کند تمتع نیست بلکه زهد و قناعت

است اما کامو این سعادت را که با قطعه نانی در گوشه‌ای ساکت حاصل می‌شود، خوشبختی سگان می‌داند و این حکمت تنگ‌نظرانه را، نمی‌پذیرد و اصولاً در نمی‌یابد که چگونه متقدمان کمال مطلوب‌شان را با صرف نظر از احساسات ساخته‌اند. او در مقابل این اخلاق خشک فریاد برمی‌آورد که: «من تعلیم فضیلت نمی‌کنم، من درس کامرانی و کامروایی می‌دهم.»

«اسطوره سیزیف» مصدر به این شعر پندار است: «ای روح زندگی جاوید مخواه ولی امور ممکن را کاملاً دریاب.» اینجا نوعی شور‌آندره ژید را حس می‌کنم، هرچند کامو در جوانی علاقه‌ای به خواندن آثار ژید نشان نداده است. بشر محال اندیش که بی تفاوتی نسبت به آینده و کامرانی در دنیای حال را درهم می‌آمیزد، دون ژوانی است که حال را درمی‌یابد و در اندیشه ابدیت نیست اما در پایان «اسطوره سیزیف» می‌خوانیم که قهرمان محال، غرامت میل شدید به زندگی این جهانی را می‌پردازد. اگر افسانه او غم‌آور است به علت خودآگاهی اوست. او امیدی به موفقیت ندارد. موفقیت او همان عذاب اوست. و با تحمل همین عذاب و خودآگاهی است که بر تقدیر خویش غالب می‌شود عذاب سیزیف، کاریکاتور وضع بشر است. در واقع زندگی ما نیز، جز تکرار حرکات و اطوار بیهوده نیست اما کامو، نتوانسته است در حد سرکشی - از نوع شوریدگی و سرکشی، سیزیف - متوقف شود. زمانه به او تعلیم داده است که ضرورت جنگ مشترك و همبستگی مردمان را بپذیرد. این سیر از انسان محال به آدمیان همبسته و متعهد چگونه صورت می‌گیرد. درست نیست که مانند بعضی از منتقدان بگوییم این وضع ناگهان در «طاعون» به وجود می‌آید. کالیگولا، تمهید مقدمه‌ای بر این معنی است، منتهی در «طاعون»

به صراحت از زبان رامبر که قبلاً سیمای او را با شخصیت «عروسی‌ها» قیاس کردیم می‌شنویم که: «این تاریخ همه ما را در برمی‌گیرد و باید از فکر اینکه تنها خوشبخت باشیم شرمسار بود.» و این همان رامبری است که قبلاً تنها به خوشبختی خویش می‌اندیشید. همه شخصیت‌های «طاعون» به درجات مختلف، جد و جهد و حتی زندگی خود را وقف خیر مشترک می‌کنند و اگر فداکاری آنها فره مسیحی دارد کوشش می‌کنند که جنبه مسیحی نداشته باشد. ریو می‌خواهد جسم کودکان معذب را نجات دهد نه روحشان را. البته میراث مسیحی را نمی‌شود در اینجا انکار کرد؛ این مسیحیتی است که به چشم اندازه‌های مابعدالطبیعی قائل نیست (و این خود معمای بزرگی است). کامو نشان می‌دهد که حتی پانلو، کشیش شهر اوران، که طاعون را بلیه‌ای از جانب خدا می‌داند، هم از حیث نظر و هم از جهت عمل با خویش در تضاد است اول از آن جهت که به نوعی مبارزه با طاعون می‌پردازد و در ثانی، منطقش معقول ساختن نامعقول است. نتیجه وعظ‌های او را این‌طور می‌توان تلخیص کرد که خطا را باید حقیقت انگاشت و شر را خیر دانست در این صورت نه حقیقتی وجود دارد و نه خیری و این مثل آن است که بگوییم من اعتقاد دارم زیرا که این محال (بی‌معنی) است با این همه می‌شود این سؤال را از کامو کرد که وقتی در «طاعون» اراده به عمل و عشق اعتبار پیدا کرده است، چگونه می‌شود از امید صرف نظر کرد. در دوره مقاومت کامو، نه تنها امید را در آثار خود وارد کرد بلکه به بحث درباره آن پرداخت و در توجیه این معنی گفت: من درباره تقدیر انسان بدبینم و نسبت به انسان خوشبین و به این ترتیب از امیدی که در بحبوحه فلاکت این جهان می‌جویم استمداد کرد.

ظاهراً از آن وقتی که در «عروسی‌ها» می‌نوشت، جسم از امید بی‌خبر است و در «اسطوره سیزیف» پیام می‌داد که امید را باید فراموش کرد. تا اینجا راه درازی طی شده است.

آیا حقیقتاً تحول عمیقی در فکر کاموروی داده است؟ مشکل به نظر می‌رسد که اندیشه‌های اساسی «اسطوره سیزیف» را کامو هرگز ترك کرده باشد. وقتی سؤال می‌کنیم که آیا کامو راه قطعی خود را انتخاب کرده است، که معمولاً آگاهانه یا ناآگاهانه انتقادهای ما براساس چنین سؤالی است، مسئله را درست مطرح نکرده‌ایم. این سؤال را می‌توان در مورد فیلسوفی مطرح کرد که می‌خواهد سیستمی داشته باشد اعم از اینکه انسان را تاریخی صرف یا موجودی انتزاعی بشناسد اما کامو مخالف همه سیستم‌هاست و در عین اینکه برای انسان به ذاتی قائل است، وضع بشری را از نظر دور نمی‌دارد. به این ترتیب گمان نمی‌کنم حق داشته باشیم کاموی هنرمند را به خاطر اینکه در همه آثارش يك موضوع را مطرح نکرده است، سرزنش کنیم مگر آنکه بگویم طرز تلقی و اتجاه او نسبت به مسائل کلی مربوط به انسان و جهان تغییر کرده است. در مورد کامو، من منکر چنین حکمی هستم او که به قول خودش یونانی مآب است، هرگز اتجاه اصلی خود را از دست نداده است. او همیشه ستایشگر زیبایی است اما از درد موجود در جهان نیز غافل نیست و همیشه هم با دردمندان همدردی داشته است. توجه به این زشتی و زیبایی جهان، از عناوینی هم که برای بعضی از آثار خود اختیار کرده است پیدا است. آخرین مجموعه نوله‌های او عنوان «غربت و دیار»^۱ دارد. آدمی در این

1. L'Exil et Le Royaume

جهان غریب است. مانند سیزیف که محکوم و برده خدایان است اما سیزیف را میل تمتع در زمین باین غربت کشانده است. سیزیف باین ترتیب هم در غربت است هم در دیار خویش.

در این مجموعه کامو یکبار دیگر اعتقاد خود را به برادری و همبستگی بشر - هرچند در لحظات کوتاهی هم تحقق پذیرد - اظهار می‌دارد. نول «سنگ سنگین» از این جهت پر معنی‌تر است: *داراست*، به يك زائر درمانده كمك می‌کند و سنگ سنگینی را که نتوانسته است به کلیسا ببرد، تا آستانه در کلیسا می‌برد اما به کلیسا وارد نمی‌شود! او اینکار را با فروتنی می‌کند و بومیها همکاری او را برادرانه استقبال می‌کنند و همین است که با نوعی خوشبختی آشنا می‌شود که هرگز امید نیل به آن را نداشته است. اما همبستگی چگونه با محال ارتباط پیدا می‌کند و جمع می‌شود؟ اینجا باید مسئله اساسی مربوط به احساس و فکر کامو را مطرح کرد: مسئله گناه!

لوکرس که در جنگ برادرانه در کنار مردمان شرکت نکرده بود و از لذات جسم برخوردار نشده بود، تنها از شر موجود در جهان رنج می‌برد به این ترتیب بعد از آنکه رنج بشر را به گوشها رساند و به كمك اپیکور مذهب را درهم شکست، خود را در برابر عدم یا عدم را رود روی خویش دید. وقتی نه خدایان و نه طبیعت نتوانند بار مسئولیت شر را به عهده بگیرند، ناچار باید بشر را مسئول دانست و گناه را متوجه او کرد.

لوکرس در کتاب خود، به جای اینکه طبیعت را بر کرسی اتهام قرار دهد، شکوه آغاز می‌کند. او از ترسویی و بزدلی مردمان شکوه دارد و آنها را از این جهت تحقیر می‌کند که دو دستی به زندگی چنگ می‌زنند و مرتکب بلاهت‌های عجیب می‌شوند. حتی

مسئولیت، طاعون را به عهده طاعون زدگان می‌گذارد زیرا که آنها کوشش‌های ناشیانه‌ای برای گریز از تقدیر به عمل می‌آورند و این عجیب است که لوکرس ماتریالیست که نه به حیات بعد از مرگ قائل است و نه به قانون الهی و اخلاقش مبتنی بر لذت شخصی و فردی است و اصولاً از تکلیف آن هم تکلیف نسبت به دیگری غافل است، بی‌محابا از گناه و محکومیت و محکومان سخن می‌گوید و در این قول تأکید هم می‌کند. تا آنجا که بسوئه و پاسکال هم با اینکه ستایشگر مسیحیت‌اند از این حیث با فیلسوف ملحد و ماتریالیست موافقند اما اگر لوکرس می‌بایست در این میان کسی یا چیزی را محکوم کند این مسئولیت را به عهده کی می‌توانست بگذارد الا اینکه قربانی را مسئول بداند.

کامو هم همین راه را دنبال کرده است اما او مانند متقدمان، آدمی را متهم نمی‌کند. متقدمان در زمینه مسئولیت اخلاقی و مراتب و مدارج آن، مانند ما فکر نمی‌کردند و به این علت است که لوکرس، در مآل امر اخلاق رایج و متداول را می‌پذیرد و حتی شاید توجه نداشته باشد که این قول با اخلاق لدی و ماتریالیسم او منافات دارد.

اما کامو مدارج و سیر این مسئولیت را برای ما شرح داده است و من در تفسیر این قسمت علی‌رغم غالب منتقدان می‌گویم که او سیر از تنهایی و حیات جسمانی توأم با بیگناهی و ورود به جامعه و درك لزوم همبستگی و اعراض از آن و بازگشت به تنهایی و تحمل رنج ناشی از آن را تا خودآگاهی به گناه یابد آگاهی برای پالوده شدن و به مقام مسیح رسیدن در آثار خود طی کرده است و اگر توقع نتیجه‌ای صرفاً منطقی نداشته باشیم، احساس می‌کنیم که پایان هبوط هرچند دردناک است برای کسی که با تجربه‌های

کامو آشنا باشد، متضمن چیزی حقیقت‌گونه و حتی نوعی رستگاری است و البته مراد رستگاری صرفاً دنیاوی است. این سیر را به اجمال بررسی می‌کنیم:

می‌دانیم که در کتاب «طاعون» کامو عقیده پانلو را نمی‌پذیرد که آدمیان محروم و محکوم باشند تصوری که پانلو از طاعون دارد مانند تصور نوعی بلای طبیعی از قبیل زمین لرزه و صاعقه و... است.

اما طاعون رمز جنگ، جهان تمرکز یافته، فردای مخوف بمب هیدروژنی (وقتی کامو «طاعون» را می‌نوشت، بمب هیدروژنی در مرحله طرح بود) و جهل و ناخودآگاهی است و در بحبوحه چنین طاعونی است که مردمان نمی‌توانند شانه از زیر بار مسئولیت خالی کنند و سیمای حق به جانب و بیگناهی به خود بگیرند.

اگر پانلو به گناه قبلی توجه داشت. کامو به گناه در وضع بشری عنایت دارد و الحق با قدرتی عجیب حق سلب مسئولیت از خود را از ما سلب می‌کند. هیچ‌یک از ما، دست‌هایمان پاک نیست همه ما شریک شدت عملیم؛ تار و شخصیت مهم کتاب «طاعون» که پسر یک دادستان بوده است، روزی در محکمه می‌بیند که پدرش برای متهم تقاضای اعدام می‌کند و بعدها پی می‌برد که گاهی بامدادان در مراسم اعدام محکومان حاضر می‌شود و همین امر به او خودآگاهی نسبی می‌دهد که همه ما در خشونت و شدت عمل سهیم هستیم و او که از خشونت بیزار است تصمیم می‌گیرد جانب عدالت را بگیرد و راه اینکار را در پیوستن به گروه‌های چپ تشخیص می‌دهد و مدتها همگام آنها مبارزه می‌کند تا روزی می‌بیند که رفقایش کسی را به نام عدالت تیرباران می‌کنند و او باز خود را شریک در این قتل حس می‌کند و می‌اندیشد چه بسا قتل‌هایی اتفاق افتاده است

که هرچند مستقیماً به دست او انجام نشده با همکاری خود با آدمکشان بر آنها صحنه گذاشته است و از همان وقت از همگامی با آدمکشان و طاعون زدگان سرباز می‌زند و در جست‌وجوی بیگناهی می‌رود و چون خیال می‌کند مبارزه با طاعون او را به مقصود خویش می‌رساند به اوران می‌رود و با ریو طرح دوستی و الفت می‌ریزد و بالاخره در آخرین روزهای شکست طاعون، او نیز به کام طاعون و مرگ کشیده می‌شود اما با مرگ تارو و آرامشی که می‌یابد، سیر کامو تمام می‌شود به عبارت دیگر مرگ تارو، پایان کار نیست.

اگر از تارو می‌پرسیدیم که چگونه باید خود را از طاعون برکنار داشت، می‌گفت: از راه مبارزه با طاعون، اما چگونه باید با طاعون، طاعونی که همچون نظام دنیا استوار و صبور و لجوج است مبارزه کرد؟ درست است که طاعون بلیه‌ای است و هر بلیه‌ای از آنجا که سرنوشت مشترك آدمیان است میان آنها همبستگی به وجود می‌آورد و همه بر ضد آن می‌شورند زیرا خود را در برابر آن مساوی احساس می‌کنند و همین مساوات، منشأ همبستگی است آن وقت ترانساندانس هم می‌تواند طاعون باشد و به همین جهت، تارو هم قدیس بی‌خداست اما مگر می‌شود با مردمان همبستگی داشته باشیم و در عین حال دستهایمان آلوده نباشد.

با این همه تارو در طلب بیگناهی است و گمان می‌کند با نجات از سیستم‌ها و قرار گرفتن در کنار قربانیان به آرامشی که می‌خواهد می‌رسد چه به نظر او و از نظرگاه کامو، تصمیم به جدا نشدن و طرد نکردن. همیشه اسباب تسلائی دلهای دردمندان بوده و خواهد بود. قبلاً کاموبی امیدی و بیگناهی را تسلائی خوبی برای

کسانی که در جست و جوی هیچ گونه تسلائی نیستند می دانست، به این ترتیب آیا میان بیگانه و طاعون اختلاف و فاصله ای عمیق وجود دارد؟

مورسو، بی احساس و بی اعتنا به تجربه گناه، تجسم کم‌دی دردآلود عدالت بشری است اما تارو، از همه کشتارهایی که او انجام نداده شرمگین است و مگر می شود کوچکترین ژستی گرفت که خطر مرگ دیگران در آن نباشد باین ترتیب همبستگی که در طاعون بر اثر روی آوردن بلا حاصل شده بود به زمینه مسئولیت کشیده می شود.

ظاهراً فاصله میان «غریب» و «طاعون» عدم مسئولیت کامل و مسئولیت نامحدود است اما کامو با وجود انتقادی که در زمینه مسئولیت بر او کردند و گفته اند که آدمی را مسئول همه چیز دانستن، سلب مسئولیت از اوست، از حد مسئولیت مطرح شده در طاعون هم فراتر می رود و در هبوط به این نتیجه می رسد که راه و رسم ریو، در مورد نجات زندگی بشر که نوعی اعتراض برضد آسمان است کافی نیست بلکه باید ارواح مریض را نجات داد و این تحولی در معنی شوریدگی نیز هست. اینجا شوریدگی برضد آسمان و به صلاح مردمان، به شوریدگی انسان برضد خود او تبدیل می شود.

می دانیم که کامو، اولین کسی نیست که حدود مسئولیت آدمی را وسعت بیشتر می بخشد. طرح مسئله بدآگاهی هم ابتکار او نیست، قبل از تارو، برادران کارامازوف هم خود را مسئول قتل دانسته اند که در واقع مرتکب نشده اند و دلیشان این است که در واقع چنین قصد و نیتی داشته اند. از زمان داستایوسکی هر روز بیشتر به این مطلب پی می بریم که به خاطر هر شری که به طرد

و رفع آن نپرداخته‌ایم، مسؤولیم. پگی پدران را به خاطر اینکه کوچکترین اعمال و حرکاتشان در سرنوشت فرزندانشان تأثیر دارد، بیگناهان گناهکار می‌خواند. تاروهم با ما از آدمکشان بیگناه سخن می‌گوید و کلامانس، شخصیت کتاب «هبوط» از گناه مسیح بیگناه.

کلامانس که شاهد غرق دختری بوده و بی‌اعتنا به راه خود رفته است، تا دم مرگ خود را گناهکار می‌داند. او کاریکاتور یک انسان خود آگاه است و کدام بشر خود آگاه می‌تواند خود را مسئول و شریک نابودی اسپانیای جمهوریخواه و کشتار مردم مجارستان و امثال آن که بسیار هم اتفاق می‌افتد نداند.^۱ تارو از طریق مبارزه با طاعون خود را از بدآگاهی می‌رهاند اما در «سقوط» این بدآگاهی، آدمی را به بن‌بست رنجی جانکاه و عقیم می‌کشد؛ به این ترتیب آیا می‌شود گفت که کامو با نوشتن «سقوط» همه آثار قبلی خود - و مخصوصاً «غریب» - را نسخ کرده است؛ البته در «هبوط» قدیس بودن بدون خدا و پرومته، مورد تمسخر قرار گرفته و کامو هم در یادداشتهای خود، مردمانی را که دروغ آلوده نباشند غیر واقعی می‌خواهد و از کجا که کشته شدن مورسو، طنز تلخ محکومیت راستی در زمین نباشد و اگر توجه کنیم که کامو خود را رمان نویس، به معنایی که معمولاً مراد می‌شود نمی‌داند بلکه افسانه پردازی می‌داند در حد تنگنا و ترس آگاهی و سودای خویش، دیگر بحث از این تعارضات منتفی می‌شود. در همین تنگناست که تجربه بیگناهی و گناه بر او آشکار می‌شود و ای بسا بعد از نوشتن

۱. افسوس که کامو زنده نماند تا شاهد وقایع دومی نیگن ویتنام و چکسلواکی باشد.

طاعون به این معنی می‌اندیشد که تارویی که مثل همه مردمان، طاعون را در خود دارد چگونه می‌تواند معصوم باشد. آیا باید گفت از راه بدآگاهی و خودآگاهی؟ نه زیرا خودآگاهی منجر به معصومیت نمی‌شود. اگر خودآگاهی تارو، باعث آن است که او خود را وقف قربانیان کند، کلامانس این مرحله را پشت سر گذاشته است. او ابتدا مثل مورسو، تنها و بی‌خداست و بعد راه دون ژوان را پیش می‌گیرد اما در این وضع احساس ناراحتی می‌کند و به دفاع از ستمدیدگان و قربانیان برمی‌خیزد؛ درست مثل ریو اما روزی کشف می‌کند که ادای فضیلت را درمی‌آورد، آیا ریوی «طاعون» که به خودآگاهی کاری ندارد و از بیگناهی حرف می‌زند به کلامانس در دوره‌ای که هنوز به بدآگاهی نرسیده است شبیه نیست؟

و آیا می‌توان کلامانس را در دوره بدآگاهی و خودآگاهی با تارو مقایسه کرد؟ اگر قبول کنیم که مرگ مورسو و تارو در صورتهای مختلف، طنز تلخی در زمینه عصمت و بیگناهی است و زندگی و عصمت با هم نمی‌سازند بهتر می‌شود به این مسائل جواب داد: آن وقت لزومی ندارد که بگوییم کلامانس، تاروی بدون عشق و فضیلت است چه پی می‌بریم که تارو، به حد خودآگاهی و بدآگاهی کلامانس نرسیده است. تارو هنوز توجه نکرده است که قربانیان بیگناه وجود ندارند و بیگناهی هیچ‌کس را نمی‌شود تصدیق کرد و حال آنکه همه را می‌توان گناهکار دانست و در این میان علل مخففه و حسن نیت و این‌گونه معاذیر مقبول نیست.

در «هبوط» دیگر آدمکشان و قربانیان در هم آمیخته‌اند و ریو و تارو هم نمی‌توانند در کنار قربانیان باشند زیرا قربانی و آدمکش را نمی‌شود از هم جدا کرد و بالطبع سرکشی و شوریدگی اگر

منتفی نشود، به صورت دیگری درمی آید در واقع دنیای کلامانس، جهنم زمینی است و این جهنم، همان قضاوت و حکم دیگران است. با این همه نباید تفسیر کرد که کتاب «هبوط» شامل یأس آمیزترین کلمات قصار کاموست. درست است که در این کتاب ظاهراً راههایی که در طاعون گشوده شده بود، بسته می شود و دیگر ريو و تارو نمی توانند جانب قربانی را بگیرند اما کامو از این مقدمات به همان نتیجه ای نمی رسد که اسلاف و پیشروان او رسیده اند. بیشتر منکران خدا که عذاب الهی و رنج ابدی را قبول ندارند، به وجهی به این امر نزدیک شده اند. لوکرس با مشاهده پشیمانی که گریبانگیر گناهکاران و جانیان می شود، معتقد می شود که جهنم در همین دنیا است. سارتر هم عذاب «در بسته» را مطرح می کند و کامو فریاد برمی آورد که منتظر حکم واپسین نباشیم هر روز این حکم صادر می شود. حالا دیگر مسئله رنج کودکان بیگناه مطرح نیست و شرکت قربانیان در گناه آدمکشان مسئله دردمندی ابدان رنج دیده را به فراموشی سپرده است. شری که ما را رنج می دهد و سوسه قضاوت دیگران است. ثنویت درد و زیبایی مجال طرح شدن نمی یابد هرچه هست، نگاه خصمانه اطرافیان ماست که قضات ما هستند و پیوسته علیه ما دعوایی طرح می کنند و این رنج و دوزخ، سزای آزادی ماست. قبل از کامو کافکا سیمای قضات ما را تصویر کرده بود: «برای کیفر دادن جرمهای ما خدا ضرورت ندارد؛ ما و اشباه ما کافی هستیم.» کلامانس هم می گوید: شما از حکم آخرین حرف می زنید من چیزی بدتر از آن شناخته ام و آن قضاوت مردمان است. حالا اگر قانون یا خدایی بود تحمل قضاوت آسان می شد اما درد اینجاست که بدون قانون و خدا باید قضاوت را تحمل کرد و در هبوط می بینیم که هیچ کس تاکنون بیش

از کلامانس زیر بار مسئولیت کمر خم نکرده است و امیدی هم به نجات، آن چنان که مأمول مردمان گم گشته در مبتذلات زندگی است، ندارد؛ او محکوم است بدون اینکه جنایتی کرده باشد. آیا کلامانس با همه داغهای محو نشدن خود، مثال انسانی است که بامداد روشن بیگناهی را از دست داده است و احساس غربت و دوری از دیار قانون و خدا می کند؟ آیا او هم مدام در وسوسه بیگناهی است؟ آیا از همبستگی عدول کرده و به آزادی رسیده و در عین حال با آگاهی مدام به واقعه ای که روی پل پاریس اتفاق افتاد دریافته است که از آزادی میترسد؟ شاید درست آن باشد که بگوییم کامو به اینجا رسیده است که بیگناهی محال است و انتخاب نام و عنوان ژان باتیست و لحن «هبوط» که رنگ و روی مسیحی هم دارد یاد و خاطره آزادی و تجربه بیگناهی مسیح را زنده نمی کند؟ یوحنا ی قدیس (یحیی زکریا) مسیح را تعمیم داد اما کلامانس آینه وجود دیگران است و آنها را از طریق قضاوت بیرحمانه درباره خود با تجربه گناه آشنا می کند و اگر بخواهند بگویند: «دختر زیبا یکبار دیگر خود را به آب انداز تا هر دو فرصت نجات پیدا کنیم، کامو می گوید، دیگر دیر شده است و هرگز این فرصت به دست نخواهد آمد. با این همه کلامانس در عین گناهکاری به پیغمبری رسیده است او آغاز و پایان است قانون وضع می کند و حکم واپسین صادر می نماید اما این حکم با عدالت و بیگناهی کاری ندارد چه تابلوی قضاوت درستکار را او خود دزدیده است و بیگناهی را هم به صلیب کشیده اند. حکم کلامانس حکم گناهکاری همه ماست و قانون او، وفاداری به زمین و انسان است، با آگاهی به اینکه آدمی در دوزخ تاریخ همچون پرومته ایمان خود را باید به انسان حفظ کند و استواری و پابرجایی پرومته وار او از

شوریدگی اش برضد خدایان معنی دارتر است. پرومته، قهرمان به زنجیر کشیده، از لاشخور خود پرحوصله‌تر بود. او نظر از زمین برنداشت و از انسان نبرید. درس کامو هم همین درس پرومته است: درس دفاع از انسان و هرآنچه نزد او عزیز است و نفی استغراق در عادات و نیهیلیسم و همه اینها با خودآگاهی انسان به اینکه نصیب او همین خرمن کم حاصل دشته‌ها و عشق مختصر این زمین است.

* * *

تا اینجا من با يك نوع شور و اشتیاق، اشاراتی به احساس و اندیشه کامو کردم. خواننده از لحن کلام من و برداشتی که کرده‌ام، استنباط می‌کند که من مدافع نویسنده هستم و در واقع هم معتقدم که در تحریر سطور بالا و هنگامی که به مطالعه آثار نویسنده بزرگ فرانسه اشتغال داشتم، دل به او داده بودم چه در غیر این صورت شناسایی را ممکن نمی‌دانم اما این هم دلیل نمی‌شود که پیرو فلسفه کامو یا فلسفه‌ای که از آثارش استنتاج می‌شود باشم.

وقتی می‌خواهیم درباره این فلسفه بحث کنیم، ناچار سیستمی می‌سازیم که هرگز خود او به این کار راضی نبوده است و درباره آن سیستم است که حرفهای بسیار می‌توان روا داشت. چنان که گفتیم کامو، در عین انتقاد از فلاسفه‌ای چون دکارت، گی‌یرکه‌گارد، هوسرل، هایدگر، یاسپرس، و... و تحاشی از فیلسوف بودن. کلمات قصار فلسفی بسیار دارد. یعنی می‌توانیم او را به عنوان نویسنده فیلسوف مآبی در نظر آوریم که از بحث فلسفی هم گریزان نیست. وقتی درباره چنین کسی فکر می‌کنیم و مسائلی که خاطر و ذهن او را مشغول داشته است، به یاد می‌آوریم، اگر توقع داریم که جهان دیگری را در برابر ما گشوده باشد انتظار

محال داریم. او ما را به بسیاری از مسائل خودمان واقف می‌کند اما طرحی نو برای جهان و انسان نمی‌ریزد.

آیا کامو که حکم و قضاوت درباره دیگران را فی نفسه شرمیدانست و به خصوص با توجه به این که موضوع فرا رفتن از نیهیلیسم را مطرح می‌کرد و شورش را به عنوان اصل اخلاق جدید پیشنهاد می‌کرد، چنین قضاوتی را می‌پذیرفت؟

اما این شورش و شوریدگی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؛ شورش در دنیای بی‌فردا و قول به یونانی مآب بودن و اعتقاد به اصول داشتن، چگونه سازگار می‌شود.

کامو در واقع، همان مسائلی را که داستایوسکی مطرح کرده بود برای ما مطرح می‌کند، با این تفاوت که وانمود می‌کند حضور خدا برایش مطرح نیست. او می‌گوید: «همه چیز مجاز است به این معنی نیست که هیچ چیز ممنوع نباشد.» از او پیرسیم منشأ این منع کجاست. تاریخ را که نمی‌خواهد بپذیرد مسئله خدا هم که گمان می‌کند - و نکته اینجاست که گمان می‌کند - برایش مطرح نیست؛ ناچار باید به اراده جزافیه، قائل باشد که این اراده هم اصل اخلاق نمی‌تواند بود. داستایوسکی که همه جا خود را در حضور خدا می‌بیند، پایان تاریخ را اعلام می‌کند و تیر طپانچه کی ریلوف، ناقوس این پایان است و عذاب دیمتری کارامازوف هم، راهی است به سوی آرامش هرچند که وسواسها و تردیدهایی در این زمینه هم پیش می‌آید.

داستایوسکی به خلاف آنچه ظاهراً به نظر می‌آید ما را در عرصه محال‌رها نمی‌کند و حتی اگر بپذیریم که ایوان خود اوست - که این مسلم نیست - باید بگوییم که داستایوسکی، جدایی انسان را از حقیقت، در فاجعه ایوان مجسم کرده است و مانند کامو

وفاداری پرومته وار به بشر را رستگاری نمی‌داند که هیچ، آن را محال هم می‌بیند. اگر کامو در رد و قبول جهان یا خوش بینی و بدبینی نسبت به تقدیر آدمی سرگردان است، داستایوسکی در رد خود صریح و بی‌پرواست.

او و نیچه، پایان تاریخ را اعلام می‌کنند و امیدوارند که این تاریخ خیلی زود به سرآید. ظاهراً هم ما به پایان تاریخ نزدیک شده‌ایم اما کامو بی‌آنکه در این مسئله عمیقاً به تفکر و تأمل بپردازد، تاریخ را نفی می‌کند و به این ترتیب بی‌آنکه خود بخواهد یا همیشه بخواهد، وارد تاریخ می‌شود. در فکر و هنر کامو، اصلاً امید معنی ندارد و اگر به همین اکتفا می‌کرد - که غالباً در کارهای هنری اش این‌طور است - مانعی نداشت اما توجیهی که از بی‌امیدی و فرق آن با نومیدی می‌کند کار را دشوار می‌کند. او این را دریافته است که در دنیای بی‌فردا، نه امید می‌تواند باشد نه نومیدی اما وقتی با تأکید می‌گوید: «من هرگز به نومیدی تن در نداده‌ام» دیگر صحبت از منتفی بودن امید و نومیدی نمی‌توان کرد و اینجاست که به قول خودش وارد تاریخ می‌شود و به روحانیت و فرهنگ و تمدن فرانسوی و اروپایی سخت دلبستگی نشان می‌دهد و به این ترتیب در حد یک هنرمند روزگار بی‌فرهنگ کنونی مغرب، باقی می‌ماند، فرق کامو با داستایوسکی، در این نیست که این یکی همیشه حضور خدا را احساس می‌کند و آن دیگری از این معنی غافل است یا خود را به غفلت می‌زند، فرقشان در این است که داستایوسکی انقلابی است اما کامو از انقلاب می‌ترسد و به این ترتیب جزیی از نظام موجود می‌شود و ارزشهای تمدن غربی را می‌پذیرد و به همین جهت است که گمان می‌کند از نیهیلیسم گذر کرده است؛ و حال آنکه این غفلت و فراموش کردن نیهیلیسم

است. کامو مانند داستایوسکی نمی‌تواند وجهه‌های گوناگون وضع بشر در تاریخ را مجسم کند. اگر نویسنده روس در نیمه دوم قرن نوزدهم با طنز نیشدار خود یکی از بزرگترین عالمان زمانه یعنی کلودبرنار را دست می‌اندازد (از زبان دیمیتری که به راکیتین حقه‌باز و فرصت‌طلب سوسیالیست، عنوان برنارد می‌دهد) بیمناک آینده تمدن و تسلط سیانتیسم و تکنولوژی است که در درجه اول انسان را نابود می‌کند و به خاطر نفرت از این جهان است که آرزوی انقلابی پیش از موعد می‌کند ولی کامو به نظر کردن اجمالی در وضع موجود زمان خود و نفی سیستم‌ها اکتفا می‌کند من نمی‌خواهم ارزش این نفی را پایین بیاورم اما باید بگویم که این يك نفی محجوبانه است این نفی منطق است و در عین حال نفی آنچه خلاف منطق است.

کامو در بسیاری از آثار خود و از جمله در کالیگولا، صورت وحشت‌انگیز سیر منطقی جهان و فکر را تصویر می‌کند اما وقتی به بحث محال می‌رسد و رأی فلاسفه‌ای را که وجودی وراء این جهان خاکی قائلند انتقاد می‌کند، سخت به منطق دل‌بستگی نشان می‌دهد و حاصل و نتیجه این انتقاد آن است که جهان معنی ندارد و این انسان است که با قد برافراشتن در برابر ظلم و ستم و شکنجه، به جهان معنی می‌دهد اما داستایوسکی تا این اندازه خوشبین نیست و می‌بینیم که تراژدی ایوان کارامازوف بعد از عصیان علیه خدا و برضد خود تمام می‌شود و خود داستایوسکی هم از سرنوشت بعدی او بی‌خبر است و حال آنکه او هم برضد جهانی که کودکان در آن رنج می‌برند شوریده بود. کافی نیست که ما در تاریکی فریاد بکشیم هرچند این فریاد کشیدن لازم باشد در زمانه‌ای که همچون طاعون است و این طاعون مثل نظام دنیا

استوار و پابرجا به نظر نویسنده می‌رسد ظاهراً چاره‌ای جز فریاد کشیدن نیست اما آیا این فریاد آن قدر قوی و مؤثر است که در هیاهوی تاریخ گم نشود و این برای خوشبختی کافست؟

رضا داوری

چند نامه به دوست آلمانی

یادداشت ناشر

اولین نامه از این مجموعه، در شماره دوم «مجله آزاد» در سال ۱۹۴۳ منتشر شده است. نامه دوم، در اول سال ۱۹۴۴ در «دفترهای آزادی» و دو نامه دیگر که برای «مجله آزاد» نوشته شده چاپ و منتشر نشده است.

پیش گفتار

درباره چاپ ایتالیایی کتاب

کتاب «چند نامه به دوست آلمانی» پس از آزادی در چند نسخه معدود در فرانسه انتشار یافته و دیگر هم تجدید چاپ نشده است بدلا نلی که ذکر خواهم کرد من همیشه با نشر این نامه‌ها در ممالک خارجه مخالفت کرده‌ام و این اولین بار است که نامه‌ها در سرزمینی خارج از فرانسه طبع و توزیع می‌شود اگر تصمیم گرفته‌ام که این کار در ایتالیا بشود فقط بدان جهت بوده است که من هم از این لذت برخوردار باشم که به سهم قلیل خود در محو و افنای مرزهای احمقانه‌ای که این دو سرزمین را از هم جدا می‌کند شریک بوده‌ام اما قبل از این که بگذارم این اوراق تجدید طبع شود، باید ماهیت آنها را روشن سازم. این نامه‌ها در شرایط مخفی نوشته شده و انتشار یافته است و غرض از نوشتن آنها این بوده است که تا حدودی ماهیت جنگ جاهلانه و بی‌معنایی را که دست اندر کار آن بودیم روشن سازد و به این طریق تأثیر آن را افزون سازد. من این نامه‌ها را در حالات و مقتضیات خاص نوشته‌ام و به همین جهت بعید نیست که در لحن آن انعکاسی از روح بی‌عدالتی باشد درواقع اگر امر دایر می‌شد که درباره آلمان مغلوب چیزی بنویسم، لحن سخن تفاوت می‌کرد با این همه من فقط می‌خواهم از ایجاد يك سوء تفاهم جلوگیری کنم.

نویسنده این نامه‌ها وقتی می‌گوید «شما» مقصودش شما همه آلمانیها نیست بلکه مراد او نازیهای دیگر است و وقتی کلمه «ما» می‌آورد همیشه مرادش «ما تنها مردم فرانسه» نیست بلکه به همه اروپاییهای آزاد نظر دارد.

در این نامه‌ها، من دو وجهه نظر را در برابر هم قرار داده‌ام و به دو ملت، کاری نداشته‌ام هرچند که آن دو در برهه‌ای از تاریخ نسبت به هم وضع و رفتار خصمانه داشته‌اند. اگر بخواهم کلمه‌ای را به کار برم که از آن من نیست می‌گویم من کشورم را بیش از آن دوست دارم که بتوانم ناسیونالیست باشم. من برعکس معتقدم که اگر فرانسه و ایتالیا به صورت جامعه وسیعتری درآیند چیزی از دست نمی‌دهند اما هنوز از این مرحله دوریم و اروپا باز هم پاره‌پاره است باین جهت اگر جلوی ایجاد این گمان را نمی‌گرفتم که يك نویسنده فرانسوی ممکن است حتی دشمن يك ملت هم باشد امروز شرمسار بودم.

من فقط از آدمکشان بیزارم هر خواننده‌ای که چند نامه به دوست آلمانی را با این نظر بخواند، یعنی در آن به مثابه سند پیکار برضد قهر و درشتی نظر کند، تصدیق می‌کند که حالا می‌توانم بگویم که حتی از يك کلمه آن هم صرف‌نظر نمی‌کنم.

آلبر کامو

نامه اول

به من می گفتید «عظمت کشور من قیمت ندارد و هرچه در راه آن به کار رود، خوب است و در جهانی که هیچ چیز معنی ندارد، کسانی که چون ما، آلمانهای جوان، از بخت خویش معنایی در سرنوشت ملتشان می یابند، باید همه چیز را فدای آن کنند.» تا آن روزگار شما را دوست می داشتم اما از آن وقت دل از شما بریدم و گفتم: «نه نمی توانم قبول کنم که همه چیز تابع هدفی باشد که ما دنبال می کنیم گاهی وسایل هم موجه نیستند. من می خواهم کشورم را در عین حال که به عدالت مهر می ورزم، دوست بدارم من برای کشورم طالب هر نوع عظمتی ولو اینکه خون آلوده و به دروغ پرداخته باشد نیستم. من احیاء کشورم را در عین احیاء عدالت می خواهم.» و شما به من گفتید: «گفت وگو بس است، شما کشورتان را دوست نمی دارید.»

پنج سال از آن تاریخ می گذرد و از آن روز دیگر پیوند

ما بریده است و می‌توانم بگویم در این سالهای دیر گذر که برای شما آن قدر کوتاه و درخشان بود، حتی يك روز این جمله شما که می‌گفتید: «وطنتان را دوست نمی‌دارید» از ضمیرم دور نشده است. امروز وقتی به این کلمات می‌اندیشم، بغض راه گلویم را می‌گیرد. اگر برملا کردن نارواییها در آنچه دوست می‌داریم و خواستن اینکه این دوست داشته مطابق با بهترین تصویری باشد که از آن در ذهن داریم، به معنی دوست نداشتن است، نه! من وطنم را دوست نمی‌داشتم. در طول پنج سالی که از آن تاریخ می‌گذرد، در فرانسه بسیاری کسان مثل من فکر می‌کردند. مع‌هذا بعضی از آنها تا امروز خود را در برابر دوازده چشم کوچک سیاه تقدیر آلمانی دیده‌اند و این مردانی که به نظر شما کشورشان را دوست نمی‌داشتند خدماتی به میهن خود کرده‌اند که شما هرگز به آلمان نخواهید کرد. حتی اگر می‌توانستید صدبار جان خود را در راه آن فدا کنید، زیرا آنها می‌بایست اول در جهاد با نفس پیروز شوند و قهرمانیشان در همین است. اما من در اینجا از دو نوع عظمت بحث می‌کنم و لازم می‌دانم که تضاد آنها را برای شما روشن کنم.

شاید ما به زودی دوباره یکدیگر را ببینیم اما آن وقت دوستی ما پایان یافته است. شما به کلی شکست خورده‌اید و نه تنها از پیروزیهای پیشین خود شرمسار نیستید بلکه بیشتر در حسرت قدرت درهم شکسته خود خواهید بود. امروز هنوز روح من از شما دور نیست. آری دشمن شما هنوز تا اندازه‌ای دوستان می‌دارد و

دلیلش اینکه آنچه در دل دارد با شما در میان می‌گذارد. فردا دیگر این وضع نخواهد بود و آنچه را پیروزی شما نتوانسته بود آغاز کند شکستتان به آن پایان خواهد داد. اما قبل از آنکه از شما قطع علاقه کنم، می‌خواهم برایتان روشن سازم که نه صلح و نه جنگ، هیچ کدام نتوانسته‌اند راه نفوذ در تقدیر میهن مرا به شما بنمایانند. عجالتاً می‌خواهم بگویم که عنایت ما به کدام بزرگی است. یعنی آن نوع شجاعتی را که مورد تحسین ماست و شما از آن بی‌بهره‌اید معلوم کنم. اصولاً آتش افروزی برای کسانی که برای این کار بار آمده باشند و برای شما که جنگ را طبیعی‌تر از فکر کردن می‌دانید، کار چندان مهمی نیست. برعکس مهم این است که به علم‌الیقین بدانیم که کینه و درشتی بنفسهم، امور بیهوده‌ای هستند و باز در کار شکنجه و مرگ بکوشیم و درعین حال که از جنگ بیزاریم به جنگ و نبرد بپردازیم و با آنکه عشق خوشبختی را در دل نگاه می‌داریم به از دست دادن همه چیز تن در دهیم و با داشتن تصویر يك تمدن عالی، در راه انهدام و تخریب گام برداریم. اینجاست که ما در قیاس با شما، کارهای بیشتری داریم چرا که باید بر خود نیز غالب آییم و حال آنکه شما، نه مشکل فائق آمدن بردل خویش داشته‌اید و نه وظیفه غلبه بر عقل. ما دو دشمن داشتیم و فقط پیروزی نظامی - که برای شما از آنجا که به چیزی جز غلبه نمی‌اندیشید کافی است - ما را قانع نمی‌کرد ما می‌بایست بر بسیاری چیزها غلبه کنیم. و شاید در صدر

آنها وسوسه‌ای است که در ما برای همانندی با شما وجود دارد؛ زیرا همیشه چیزی در ما هست که به غریزه و بیزاری از عقل و ستایش امور مؤثر در عمل، میدان می‌دهد؛ فضائل بزرگ بالاخره ما را خسته می‌کند و به این ترتیب خود از میان می‌رود. عقل مایه شرمساری ما می‌شود و احياناً نوعی توحش آمیخته به سرور در خیال می‌پروریم که آنجا دیگر سعی و جهد به خاطر حقیقت، لزومی ندارد. اما درمان این درد آسان است شما به ما نشان می‌دهید که آن خیال کدام است و چیست و ما که آن را در وجود شما شناختیم، سلامت فکر خود را باز می‌یابیم من اگر به نوعی فاتالیسم تاریخ اعتقاد داشتم، تصور می‌کردم شما عاریان از خرد و عقل، برای این در کنار ما قرار گرفته‌اید که مایه عبرت ما شوید و به این ترتیب معنویت حیات تازه بگیرد و در آن وضع بسیار آسوده باشیم.

علاوه بر این می‌بایست بر تصور مبهمی که از قهرمانی داشتیم غالب آییم، من این را می‌دانم که شما ما را از قهرمانی بیگانه می‌دانید اما شما در اشتباهید ما در عین اینکه ابراز قهرمانی می‌کنیم از آن می‌پرهیزیم. ما از آن جهت قهرمانی به خرج می‌دهیم که در طول دو قرن تاریخی آموخته‌ایم که چه چیزهایی نجیبانه است و به این دلیل از آن می‌پرهیزیم که در گذران ده قرن هم زیستی عقل، هنر و مواهب ذوق و احساسات طبیعی اندوخته‌ایم. ما برای مقابله با شما، راهی بس دراز در پیش داشتیم، و به این جهت از اروپا عقب افتاده‌ایم که

وقتی ما در کار تحقیق حقیقت بودیم او از اینکه عندالاقضاء در راه دروغ و ریا برود، ابایی نداشت. و به همین جهت هم در شروع کار شکست خوردیم، چون وقتی شما به ما هجوم کردید، ما به این مشغول بودیم که در دل خویش روشن سازیم که آیا حق به جانب ما بوده است.

ما می‌بایست بر ذوق انسانی خود و بر تصویری که از تقدیر صلح‌آمیز خود می‌ساختیم و با توجه به اینکه مثله کردن انسان، امری علاج‌ناپذیر است براین اعتقاد راسخ که هر غلبه‌ای بی‌ارزش و بیهوده است فائق آییم. ما می‌بایست در عین حال، از علم و امیدمان و از دلایلی که برای دوست داشتن داشتیم و از کینه‌ای که نسبت به هر جنگی احساس می‌کردیم رو بگردانیم و خلاصه برای اینکه این معنی را در يك کلام بگویم و شما آن را زود دریابید، به عنوان کسی که روزگاری دستش را بگرمی می‌فشردید می‌گویم: ما می‌بایست میل دوستی را در خود خاموش سازیم.

اکنون این کار شده است، ما می‌بایست از خیلی پیش تغییر رویه می‌دادیم و به همین جهت عقب افتادیم. این تغییر رویه، حاصل وسواس حقیقت‌جویی و میل دوستی در عقل و دل ماست و همین است که عدالت را حفظ کرده و شور حقیقت را در دل‌های طالبان آن نگاه داشته است و البته که برای ما گران تمام شده است.

ما آن را به قیمت توهین‌ها، خاموشی‌ها، تلخکامی‌ها،

حبس‌ها و اعدام‌های صبحگاهی، بی‌کسیها، جداییها، گرسنگی روزها و شبهای کودکان لاغر و پژمرده‌مان و بالاتر از همه، به بهای استغفارهای قهری و جبری به دست آورده‌ایم.

اما همه اینها به قاعده صورت گرفته است و این همه زمان لازم بوده است که ببینیم آیا حق داشتیم به کشتار انسان دست بیاازیم و مجاز بودیم که بر فلاکت عنیف این جهان بیفزاییم.

همین زمان از دست رفته و بازیافته و این شکستی که متحمل شدیم و بعد به جبران‌ش پرداختیم و این وسواسهایی که به قیمت خون خریده‌ایم امروز به ما فرانسویها حق می‌دهد که بگوییم در این جنگ با دستهای پاك - بپاکی قربانیان و شکست خوردگان وارد شده‌ایم و بزودی با دستهای پاك - اما این بار با پاکی و صفای پیروزی بر بی‌عدالتی و بر نفس خودمان از آن فارغ می‌شویم. زیرا شما هم شك ندارید که ما در جنگ پیروز می‌شویم اما پیروزی ما در سایه همین شکستی است که خورده‌ایم ما بدان جهت پیروز می‌شویم که برای نیل به حقانیت راه درازی پیموده‌ایم و رنج بی‌عدالتی را بر خود هموار کرده و از آن درس گرفته‌ایم. ما در این جنگ سرّ هر پیروزی را آموخته‌ایم و اگر آن را از دست ندهیم، پیروزی قطعی را درك خواهیم کرد. برعکس آنچه احياناً می‌پنداشتیم معنی در برابر شمشیرکاری نتواند کرد اما معنویت که با شمشیر توأم شود، بر شمشیری که لُفسه کشیده می‌شود، پیروز

است. به همین جهت امروز بعد از آنکه اطمینان یافتیم که از معنی و روح برخورداریم، شمشیر به دست گرفتیم. ما برای رسیدن به این مرحله، می‌بایست شاهد مرگ دیگران باشیم و جان خود را به خطر اندازیم.

ما می‌بایست هر صبحگاه ناظر باشیم که کارگر فرانسوی آرام و خونسرد از دالانهای زندان به جانب گیوتین می‌رود و جلوی در سلولهای زندان توقف می‌کند و دوستانش را به ابراز شجاعت تشویق می‌کند.

بالاخره ما می‌بایست برای تصاحب روح و معنویت به شکنجه تن در دهیم زیرا تا چیزی ندهیم چیزی نمی‌گیریم در این راه ما بسیاری از چیزهایی را که عزیز می‌داشتیم از دست دادیم و باز هم از دست خواهیم داد اما ایمان و حق و عدالت را از دست ندادیم و به همین جهت شکست شما اجتناب‌ناپذیر است. من هرگز به این امر معتقد نبوده‌ام که حقیقت، بنفسها، دارای قدرت باشد اما اینکه امروز می‌دانیم اگر حقیقت و باطل نیروی یکسان داشته باشند حق پیروز می‌شود بسیار مهم است.

اکنون ما به این تعادل دشوار رسیده‌ایم و با تکیه بر همین اختلافهای جزئی است که می‌جنگیم. و حتی می‌خواهم به شما بگویم که ما حقیقتاً به خاطر همین اختلافهای جزئی جنگ می‌کنیم این اختلافهایی که به اندازه وجود خود انسان اهمیت دارد. ما به خاطر این اختلافها که فداکاری را از لاقیدی و درویش مآبی، نیرومندی را از درشتی، دلیری را از بیرحمی جدا می‌کند

و باز به خاطر اختلاف بسیار کوچکی که حقیقت را از خطا و انسان را که مایه امید ماست، از خدایان ترسوی مورد پرستش شما جدا می سازد، نبرد می کنیم.

این است آن چیزی که می خواستم در همین بحبوحه نبرد و نه بعد از آن، به شما بگویم. و در واقع جواب آن حرف شماست که می گفتید شما وطنتان را دوست نمی دارید و باید بگویم که این جمله شما هنوز دست از سر من برنداشته است، اما می خواهم بدون ریا و پرده پوشی با شما سخن بگویم. به گمان من فرانسه برای مدتی مدید قدرت و حاکمیت خود را از دست داده و باید مدتها صبر پیش گیرد و به يك عصیان حساب شده دست بزند تا حیثیتی را که برای هر فرهنگی ضروری است دوباره به دست آورد. مع ذالك خیال می کنم فرانسه همه اینها را به خاطر حق و منطق محض، از دست داده است و به همین جهت است که امید از من دور نمی شود. نامه من، سراسر متضمن همین معنی است.

این مردی که از پنج سال پیش بر او تأسف می خورید که در مورد وطنش سکوت کرده است، امروز می خواهد به شما و همه اقربان شما در اروپا و همه جهان بگوید: «من به ملتی شایان تحسین و باثبات تعلق دارم که با وجود خطاها و ضعف هایش نگذاشته است اندیشه و تصویری که مایه عظمت اوست و مردم فرانسه، پیوسته و نخبگانش احیاناً در صدد بوده اند آن را بیش از پیش به صورت صریح بیان کنند، نابود شود.»

من به ملتی تعلق دارم که در طی چهار سال، سیر کل

تاریخ خود را از سر گرفته است و با آرامش و اطمینان
خاطر در ویرانه‌های کشورش خود را آماده تجدید بنای
آن می‌کند و در بازی، که بدون هیچ برگ برنده وارد شده
است به دنبال تقدیر خویش می‌رود. این کشور ارزش
آن را دارد که مشکل پسندانه همچون معشوق خود
دوستش بدارم. به عقیده من اکنون مبارزه به خاطر
فرانسه جداً ارزش دارد چه این کشور در خور عشقی
بزرگ است اما معتقدم که فرزندان ملت شما برعکس
نسبت به مادر خود عشقی کورکورانه و درست همان
عشقی ورزیده‌اند که درخور او بوده است و هر نوع
عشقی که مشروع و موجه نیست!

همین امر است که مایه نابودی شما می‌شود و شما
که تاکنون در عین بزرگترین پیروزی‌هایتان مغلوب
بوده‌اید، در شکستی که برایتان پیش می‌آید چه وضعی
خواهید داشت!

نامه دوم

من قبلاً برای شما نامه‌ای نوشته‌ام و نوشته‌ام هم لحن قاطع داشته است. در طول پنج سال جدایی به شما گفته‌ام که چرا از همیشه قویتر بوده‌ایم، بدان خاطر که به راه طلب جهت و منطق خود رفتیم و به خاطر تأخیری که حاصل اضطراب و دلوایسی نسبت به حقوقمان بوده است، به خاطر جنون همساز کردن هر آنچه را که دوست می‌داشتم.

این موضوع اهمیت آن را دارد که دوباره مورد بحث قرار گیرد. قبلاً گفته‌ام که این تغییر جهت برای ما گران تمام شده است، برای اینکه به اعمال بی‌عدالتی تن در ندهیم بی‌نظمی را ترجیح داده‌ایم و درعین حال همین تغییر رویه، امروز مایه قدرت و نیرومندی ماست و به کمک آن است که به پیروزی نزدیک می‌شویم. آری من همه اینها را به شما گفته‌ام، آن هم با لحنی قاطع بی‌آنکه در نوشتن نکته‌ای از آنها تردید کرده باشم و حتی لازم

بدانم يك كلمه آن را تغيير دهم. تا امروز من فرصت داشته‌ام که درباره آنها فکر کنم تفکر هم در شب صورت می‌گیرد. در ظرف این سه سال، شما شهرها و دلهای ما را در سیاهی شب فرو برده‌اید.

از سه سال پیش به این طرف، ما در تاریکی، فکری را دنبال می‌کنیم که امروز با سلاح همراه شده و در برابر شما ظاهر می‌شود.

حالا می‌توانم با شما راجع به عقل حرف بزنم زیرا در یقینی که امروز برای ما حاصل شده است، همه چیز روشن و در حال تعادل است و به موجب آن عقل بر شجاعت صحنه گذاشته است. تصور می‌کنم شما که با من به آرامی از عقل حرف می‌زدید غافلگیر شدید از اینکه می‌بینید از راهی دور باز می‌گردد و می‌خواهد دوباره وارد تاریخ شود و همین جاست که می‌خواهم رو سوی شما کنم. این را بعدها به شما خواهم گفت. یقین دل، آن قدرها هم خشنودی باطن نمی‌آورد. حالا این امر به مطالبی که برای شما می‌نویسم، معنی می‌دهد اما قبلا می‌خواهم خود را با شما و خاطره شما و دوستی با شما هماهنگ سازم. حالا که هنوز فرصت باقی است، می‌خواهم تنها کاری را که برای يك دوستی نزدیک با تمام می‌توان کرد انجام دهم؛ یعنی می‌خواهم توضیحاتی درباره آن بدهم تاکنون به آن جمله‌گذاری که گاهگاه در گوشم می‌خواندید، و خاطره آن را نمی‌توانم فراموش کنم، جواب داده‌ام و آن جمله این بود که شما وطنتان را دوست نمی‌دارید.

امروز می‌خواهم به لبخندی که هنگام گفتن و شنیدن کلمه عقل بر لبانتان می‌نشست، جواب بدهم. شما به من گفته‌اید فرانسه با همه نیروی عقلی که دارد، از خود رو گردانده است. روشنفکران شما بر حسب مقتضیات یأس یا تحقیق و تعقیب. يك حقیقت غیر محتمل را بر کشور خود ترجیح می‌دهند اما ما آلمان را عین حقیقت می‌دانیم و آن را در ورای نومیدی جای می‌دهیم.

ظاهراً این امر صحیح است اما تا حالا به شما گفته‌ام که اگر گاهی ظاهراً عدالت را بر کشورمان ترجیح می‌دادیم به این جهت بود که می‌خواستیم کشورمان را زیر لوای معدلت دوست بداریم و همین‌جا بود که ما از شما جدا می‌شدیم ما، مشکل‌پسند بودیم.

شما به همین خشنود بودید که خادم قدرت ملت خود باشید و ما در این رؤیا بودیم که به ملتمان معنی و حقیقت بدهیم شما به این اکتفا کردید که خدمتگزار سیاست در عالم واقع باشید و ما در بدترین حالات سرگردانی و ابهام، نگاهبان تصویر سیاست افتخارآمیزی بودیم که امروز آن را باز می‌یابیم. وقتی که من کلمه ما را به کار می‌برم، مرادم حکومت‌های ما نیست. زیرا حکومت به خودی خود، قابل اعتنا نیست. اینجا باز می‌بینم که لبخند می‌زنید شما همیشه نسبت به کلمات ظنین بوده‌اید. من هم همین‌طور هستم اما من بیشتر نسبت به خود بدگمانم. شما سعی می‌کردید مرا به راهی بکشانید که خود ملزم به طی آن بودید. در همان راهی که عقل از عقل شرمسار است و من حتی در همان موقع هم از شما

پیروی نمی‌کردم اما امروز جواب‌هایم بیشتر از روی اطمینان است. شما می‌گفتید حقیقت چیست؟!

من لا اقل بدون شك و شبهه‌ای می‌دانم که باطل چیست: درست همان چیزی که شما به ما یاد داده‌اید معنی و روح چیست؟ مقابل آن را که آدمکشی باشد می‌شناسیم. انسان چیست؟ در اینجا است که من مکث می‌کنم زیرا این را دیگر می‌دانم؛ انسان همین قدرتی است که بالاخره در برابر خدایان و جباران سر بر می‌افرازد. انسان قدرت بدها است و این بدها است انسانی است که ما موظف به پاسداری آن هستیم و اکنون یقین ما ناشی از این است که تقدیر انسان و تقدیر کشور ما به هم بسته است.

اگر هیچ چیز حقیقت نداشت، حق با شما بود؛ اما چیزی وجود دارد که دارای معنی و حقیقت است. باز هم جا دارد تکرار کنم که اختلاف ما و شما در همین است. ما تصویری از کشورمان داشتیم که آن را در بحبوحه عظمت‌های دیگر از قبیل دوستی، انسان، خوشبختی و تمایل ما به عدالت قرار می‌داد و همین امر باعث شد که نسبت به آن بی‌مجامله و سختگیر باشیم اما آخر الامر این ما بودیم که حق داشتیم: ما به کشورمان بردگان پیشکش نکرده‌ایم و به خاطر آن در تخفیف دیگران نکوشیده‌ایم. ما صبورانه انتظار کشیده‌ایم که کشورمان را روشن ببینیم و در عین فلاکت و درد، از این شادی برخوردار شده‌ایم که توانسته‌ایم در عین حال به خاطر چیزهایی که دوست می‌داریم، پیکار کنیم. شما برعکس

با این جنبه از انسان که ربطی به میهن ندارد می‌جنگید. فداکاریهای شما هیچ محملی ندارد به این دلیل که شما نظام خوب و شایسته‌ای از ارزشها ندارید و ارزشهای شما زیر و رو شده و نابجاست. شما تنها نسبت به دل خیانت نکرده‌اید، عقل هم سزای خود را از شما می‌گیرد. شما بهای مناسب و درخور آن را به قسمی که خراج سنگین با روشن‌بینی‌اش مناسب باشد، پرداخته‌اید. از عمق شکست می‌توانم به شما بگویم که مایه نابودی شما همین جاست.

بگذارید برایتان واقعه‌ای حکایت کنم. در یکی از نقاط فرانسه يك روز صبح زود، کامیونی حامل عده‌ای سرباز مسلح، یازده فرانسوی را از زندانی که می‌شناسم، به قربانگاه می‌برد که آنجا آنها را تیرباران کنند. از این عده پنج یا شش نفرشان واقعاً به خاطر کاری نظیر پخش تراکت یا قرار ملاقات و بالاخره ابا از همکاری مستحق چنین پاداشی شده بودند. آنها بی‌حرکت درون کامیون نشسته‌اند و شك نیست که ترس در جانشان نفوذ کرده است اما اگر دلیری نکرده باشم، ترسشان بی‌معنی و مبتذل است و از نوع ترسی است که به هرکس در برابر ناشناخته و نامعلوم، دست می‌دهد و با شجاعت هم ناسازگار نیست. بقیه اصلاً کاری نکرده‌اند و از اینکه می‌دانستند از روی سهو یا برحسب پیش‌آمد می‌میرند و بی‌دلیل قربانی می‌شوند، لحظات دشواری را می‌گذراندند در میان آنها يك بچه، يك بچه شانزده ساله هم بود.

شما با سیمای نوجوانان ما آشنا هستید و لازم نیست در این باره چیزی بگویم. او هم دستخوش ترس شده و بی آنکه شرمسار باشد خود را کاملاً باخته است. لبخند تحقیرآمیز زنید. او دندانها را به هم می‌ساید. شما در کنار او کشیشی قرار داده‌اید که باید هول لحظه مرگ را که در انتظار این گروه است، تخفیف دهد. خیال می‌کنم بتوانم بگویم برای کسانی که بزودی کشتنی هستند، گفت‌وگو درباره زندگی آینده، هیچ اثری ندارد. از کجا که مدفون شدن در گور، مرحله آخر و پایان کار نباشد. زندانیان ساکت در کامیون نشسته‌اند. نوجوان در جای خود چمباتمه زده و کشیش متوجه اوست به خیال اینکه او، وضع کشیش را بهتر درک می‌کند. نوجوان با این قول عکس‌العمل نشان می‌دهد که امید باز می‌گردد. در خفقان‌آورترین محیط‌های ارباب و وحشت، احياناً کافی است يك نفر حرف بزند. مابقی بخود می‌گویند: شاید همه گرورها گشوده شود. پسر بچه می‌گوید: «من هیچ کاری نکرده‌ام.» کشیش جواب می‌دهد: «این درست، اما حالا دیگر این موضوع مطرح نیست. باید آماده شوی که خوب بمیری. من گناهی ندارم. من دوست تو هستم و وضع ترا هم درک می‌کنم اما حالا دیگر دیر شده است. من پیش تو خواهم بود و خدای رحیم هم با توست. خواهی دید که مرگ بر تو آسان خواهد بود.» پسر رویش را برگردانده است اما کشیش از خدا حرف می‌زند. آیا آن پسر به خدا اعتقاد دارد؟ آری. به خدا معتقد است و در این صورت می‌داند

که هیچ چیز در قبال آرامشی که در انتظار اوست، اهمیت ندارد اما همین آرامش او را می ترساند کشیش تکرار می کند «من دوست تو هستم.» دیگران خاموشند. در فکر آنها هم باید بود. کشیش به جمع خاموش آنها می رود و برای لحظه ای به کودک پشت می کند. کامیون به آرامی و با صدای ملایم، در جاده مرطوب و شب‌نم زده پیش می رود. صبح گرگ و میش، بوی بامدادی، آدم‌ها و روستائی که به چشم دیده نمی شود و از صدای گاری و کالسکه یا آواز پرنده ای وجودش حدس زده می شود در خاطر تصویر کنید، پسر مقابل روپوش کامیون که کمی پائین آمده، قوز کرده است و متوجه روزنی می شود که بین ماشین و روپوش هست که می شود از آنجا بیرون پرید. کشیش پشت برگردانده و به طرف جلو خم شده است. سربازان در تاریکی بامدادی، در چهره یکدیگر خیره شده اند که یکدیگر را بشناسند. پسر تأمل نمی کند. روپوش را پاره می کند و به سوراخ میخزد و پائین می پرد. صدای افتادنش شدید نیست. اول صدای خفیف دویدن سریع او در جاده شنیده می شود و بعد دیگر هیچ، وضع زمین طوری است که راه رفتن روی آن، هیچ صدا نمی کند اما تق تق سرپوش و نسیم خنک و تند صبحگاهی که به کامیون نفوذ می کند باعث می شود که کشیش و محکومان سر خود را برگردانند.

کشیش يك ثانیه قیافه آدمهایی را که ساکت نشسته و او را نگاه می کنند برانداز می کند و در این لحظه است که مرد خدا باید از روی ذوق باطن تصمیم بگیرد که آیا

در کنار آدمکشان باشد، یا جانب شهیدان را بگیرد اما خیلی زود به دیواره‌ای که فاصل او از رفقاییش است ضربه‌هایی می‌زند و فریاد می‌کشد: «توجه کنید!»

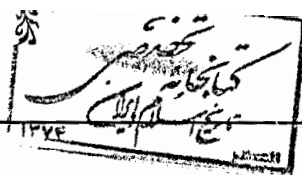
دو سرباز درون کامیون می‌پرند و به زندانیان امر می‌کنند که خبردار بایستند. دوتای دیگری به زمین می‌جهند و در میان دشت شروع به دویدن می‌کنند. کشیش در چند قدمی کامیون روی آسفالت می‌خکوب شده و آنها را از میان مه غلیظ با نگاه خود دنبال می‌کند. کسانی که در کامیون هستند، فقط صدای دویدن و بعضی صداهاى خفه دیگر و بانك يك شليك را می‌شنوند و بعد سکوت برقرار می‌شود. دیری نمی‌گذرد که باز صداهاى شنیده می‌شود که مرتباً نزدیکتر می‌شود. و آخر همه يك حرکت کند خفه و بی‌صدا، احساس می‌شود.

پسر را برگردانده‌اند. نه اینکه به او رسیده باشند، بلکه خودش ایستاده است. او بی‌سعی و جهد، ناگهان خود را میان دشمن رها کرده است. او همراه نگهبانان نیامده است بلکه او را برداشته و آورده‌اند. کمی هم کتکش زده‌اند اما نه زیاد. کار اساسی هنوز مانده است. او به کشیش و هیچ‌کدام دیگر نگاه نمی‌کند. کشیش پهلوی راننده نشسته و يك سرباز مسلح جای او را در کامیون گرفته است. پسر را در گوشه‌ای از کامیون انداخته‌اند. او گریه نمی‌کند و از درز سرپوش، دوباره به امتداد جاده‌ای که خورشید در انتهای آن طلوع می‌کند، خیره شده است.

من شما را می‌شناسم. خودتان خوب وضع بقیه را تصور می‌کنید اما باید بدانید که این حکایت را يك کشیش فرانسوی برایم تعریف کرده است او به من می‌گفت: «من از کار این مرد شرم دارم و از اینکه فکر می‌کنم يك کشیش فرانسوی حاضر نمی‌شود خدایش را در خدمت آدمکشی قرار دهد، احساس رضایت می‌کنم.» این راست بود منتهی این کشیش هم، مثل شما فکر می‌کرد ولی از آنجا که ایمان کافی نداشت، اینکه همه چیز را در خدمت کشورش بگیرند برایش طبیعی و عادی نبود.

خدایان هم در کشور شما بسیج شده‌اند. چنان که می‌گویید: خدایان هم با شما هستند. اما در قدرت شما دیگر هیچ تمیزی ندارید و تنها يك خیزش و جهش هستید. شما اکنون تنها با ذخایر خشمی که چشمتان را بسته است، می‌جنگید و پیش از آنکه به نظام معانی توجه داشته باشید نگران اسلحه و مواد منفجره هستید و اصرار و سماجت دارید که امور را مغشوش و آشفته کنید و فکر ثابت خود را دنبال نمایید. ما کارمان را با عقل و وسواسهای عقل شروع کرده‌ایم. ما در مواجهه با خشم، قدرت به کار نبرده‌ایم اما حالا دیگر وضع تغییر کرده است. کافی بوده است که يك كودك بمیرد، تا ما عقل را با خشم توأم کنیم و از این پس ما دو قدرت در برابر يك نیرو هستیم. من می‌خواهم درباره خشم با شما سخن بگویم.

به خاطر بیاورید که من وقتی از فریاد خشم آلود و



ناگهانی یکی از مافوقهای شما متعجب شدم، به من گفتید شما نمی فهمید این هم خوب است و فرانسویان، فاقد يك فضیلت هستند و آن خشم است. نه این طور نیست ولی، درست است که فرانسویان در مورد فضیلت سختگیر هستند و فقط وقتی که لازم باشد آن را به کار می برند و این امر به خشم آنها خاموشی و قدرتی می دهد که شما تازه دارید آن را احساس می کنید.

من با این نوع خشم، یعنی تنها خشمی که در خود می شناسم، الان می خواهم آخرین حرفهایم را با شما بزنم. زیرا این را به شما گفته ام که اعتقاد قلبی، ملازم با رضایت باطن نیست. ما می دانیم که در جریان انحراف و تغییر رویه طولانی، چه چیزی از دست داده ایم و در عین توافق با خودمان، واقفیم که این بازی زننده جنگ برای ما چقدر گران تمام شده است و به خاطر اینکه احساس شدیدی نسبت به آنچه جبران ناپذیر است داریم، در مبارزه ما تلخی و اعتماد یکسان وجود دارد جنگ به ما امید و اعتماد و رضای باطن نمی داد. ما برای قبول جنگ، جهت و دلیل کافی نداشتیم. این يك جنگ غیرنظامی و نبرد مصرانه و دستجمعی و فداکاری است که مردم ما برگزیده اند و تفسیر بردار هم نیست. این جنگ را ملت ما خود پذیرفته است نه اینکه حکومتهای نالایق و ترسو بر او تحمیل کرده باشند. این جنگی است که ملت ما خود را در بحبوحه آن دیده است و در واقع به خاطر تصویری که از خود ساخته است می جنگد و البته این تصویر پر جلال، برای او به وجهی وحشتناک

گران تمام شده است. اینجا هم خلق ما شایستگی ای بس بیشتر از ملت شما دارد، چرا که بهترین فرزندان از پا می افتند و این اندیشه برای من سخت دردناک است. مسخره جنگ به نفع ذات مسخرگی است. مرگ همه جا و بر حسب تصادف در خانه همه را می زند در جنگی که ما به آن مشغولیم، شجاعت خود به خود مشخص می شود و این پاك ترین معنویت ماست که هر روز هدف تیرهای شماست. زیرا بلاهت شما، بدون نوعی پیشگویی و علم غیب نیست، شما هرگز در نیافته اید که چه چیزی را باید انتخاب کنید اما می دانستید که چه چیز را باید نابود کرد و ما که خود را مدافعان معنویت می خوانیم، می دانیم که معنویت هم وقتی که نیروی کافی برای درهم شکستن اش بسیج شود، ممکن است نابود شود اما، ما به وجود قدرت دیگری ایمان و اعتقاد داریم. شما گمان می کنید که سیمای حقیقت ما را در این چهره های خاموش که اکنون روی از این جهان گردانده اند و احیاناً با گلوله های شما سوراخ می شوند، قلب و دگرگون می کنید اما تصمیم استواری که فرانسه را به جنگ وا می دارد، به حساب نمی آورید و این امید نومیث کنند است که در لحظات دشوار به ما نیرو می دهد: «رفقای ما بسی صبورتر از آدمکشان هستند و شمارشان هم از گلوله ها بیشتر خواهد بود و شما می بینید که فرانسویان هم می توانند خشم بگیرند.

دسامبر ۱۹۴۳

نامه سوم

تا اینجا من درباره کشورم با شما سخن گفته‌ام و اول شما فکر کرده‌اید که لحن کلام من فرق کرده است. در واقع چنین نیست. مطلب این است که ما از کلمات واحد معنایی گوناگون مراد می‌کردیم و به این ترتیب اصلاً ما به يك زبان حرف نمی‌زنیم.

کلمات همیشه رنگ اعمال یا فداکاریهایی را که موجب می‌شوند بخود می‌گیرند. کلمه وطن، در نظر شما معنایی خون‌آلود و به جهل آمیخته دارد که آن معنی همیشه در نظر من بیگانه است و حال آنکه ما فروغ عقل را در همین کلمه نهاده‌ایم که اگر شجاعت را دشوار می‌کند، انسان در آن لا اقل تمام وجود خود را می‌یابد. اما آخر الامر شما دریافته‌اید که لحن کلام من حقیقتاً تغییر نکرده است و امروز هم با شما با همان زبانی که قبل از سال ۱۹۳۹ داشتم، حرف می‌زنم. چیزی که بلاشك این را بهتر به شما ثابت می‌کند،

اعترافی است که هم‌اکنون به شما خواهم کرد. در تمام طول مدتی که ما مصرانه و با سکوت فقط به کشورمان خدمت کرده‌ایم، يك تصور و يك امید هرگز از نظر ما محو نشده و پیوسته در ما زنده بوده است و آن تصویری است که از اروپا داریم و امیدی است که به آن بسته‌ایم.

راست است که از پنجاه سال پیش ما در این باره حرفی نزده‌ایم اما شما درباره آن با قدرت و اطمینان بسیار سخن می‌دادید در آن مورد هم باز ما به يك زبان حرف نمی‌زدیم. اروپای ما، همان اروپای شما نیست.

اما قبل از آنکه بگویم مراد ما از اروپا چیست، لااقل می‌خواهم برایتان ثابت کنم که از میان دلایلی که ما برای جنگ با شما داریم (و اینها همان دلایل غلبه ما بر شماست) شاید دلیلی عمیق‌تر از آگاهی به این معنی نباشد که ما نه فقط در کشور خودمان مثله شده‌ایم و تا مغز استخوانمان خرد شده است بلکه زیباترین خیالها و تصویرهای ما را از ما گرفته‌اید و آن را به صورت عجیب و مسخره‌ای درآورده و به دنیا عرضه کرده‌اید.

این خیلی دردناك و رنج‌آور است که آدم شاهد تحقیر و تمسخر چیزهایی باشد که به آن دلبسته است و این تصور اروپا را که شما از بهترین افراد ما گرفته‌اید تا به آن معنی قلب شده‌ای که خودتان برگزیده‌اید بدهید، ایجاب می‌کند که تمام نیروی عشق سنجیده خود را به کار بریم تا نشاط و قدرت آن را در خودمان حفظ کنیم. به این ترتیب، صفتی وجود دارد که ما دیگر از وقتی که شما ارتش بردگی را ارتش اروپایی خواندید، به کار

نمی‌بریم و این بدان خاطر است که از روی غیرت، معنای محضی را که اروپا همیشه برای ما داشته است و می‌خواهم آن را برای شما بگویم، حفظ کنیم.

شما از اروپا حرف می‌زنید اما اختلاف ما و شما در این است که شما اروپا را ملك خود می‌دانید. و حال آنکه ما خود را وابسته بآن حس می‌کنیم. شما از روزی دم از اروپا زده‌ید که افریقا را از دست دادید این چنین عشق، عشق خوبی نیست.

این سرزمینی که آثار عبرت‌های قرون متمادی در آن به جا آمده است، برای شما يك اردوگاه اجباری است و حال آنکه همیشه بهترین امید ما بوده است.

آنی‌ترین و زودگذرترین امیال و احساسات شما حاصل کین و جبر است. این احساسی است که هیچ‌کس بآن فخر و مباهات نمی‌کند و بدین سبب شما درمی‌یابید که چرا هیچ اروپایی که لایق این عنوان است، اصلاً آن را نخواسته است.

شما کلمه اروپا را بر زبان می‌آورید اما مفهومی که از آن دارید، سرزمین سربازان و انبارهای گندم، صنایع به خدمت جنگ درآمد و عقل رهبری شده است. آیا من خیلی دور می‌روم؟ به فرض اینکه چنین باشد، لااقل می‌دانم که وقتی شما لفظ اروپا را به زبان می‌آورید، حتی در بهترین آناقتان وقتی خود را تسلیم اوام باطل خاص خودتان می‌کنید، نمی‌توانید فارغ از اندیشه گروه همبسته ملل اسیری باشید که آلمان سنیورها (حضرت والا‌های خودکامه) آن را به سوی يك آینده عجیب و

خونین برده است.

من می‌خواستم که شما این تفاوت را خوب حس می‌کردید. اروپا به نظر شما، همین فضای محاط در دریاها و کوهستانهاست که سدها و معادن بسیار دارد و پوشیده از خرمنهاست و در آنجا آلمان مقامی دارد که تنها تقدیرش این است که وجه المصالحه باشد اما به نظر من، این سرزمین معنویت جایی است که از بیست قرن پیش، درخشان‌ترین ماجراهای روح بشری در آنجا دنبال می‌شود. اروپا صحنه نزاع فکری ممتازی است که در آنجا پر آشوب‌ترین لحظات مبارزه انسان غربی بر ضد خدایان و بر ضد خود او فرا می‌رسد شما این را می‌بینید که هیچ وجه مشترکی میان این دو وجود ندارد. شما بیمناک و نگران این نباشید که من از زمینه‌های تبلیغاتی کهن در مبارزه با شما استفاده کنم: من کاری به سنت مسیحی ندارم، این مسئله دیگری است که شما درباره آن زیاد حرف زده‌اید و در حالی که وظیفه دفاع از رم را به عهده گرفته‌اید، بی‌محابا درباره مسیح تبلیغاتی راه انداخته‌اید که از همان روزی که بوسه عذاب را گرفت به آن عادت کرده است. اما سنت مسیحی هم یکی از اجزاء متشکله فرهنگ اروپایی است و من صلاحیت دفاع از آن را در برابر شما ندارم. برای این کار ذوق و جذبه و دلدادگی به خدا لازم است و می‌دانید که من از آنها به کلی بی‌بهره‌ام اما وقتی در این باره فکر می‌کنم که کشور من از طرف اروپا حرف می‌زند یا با دفاع از یکی از این هر دو مجموعاً دفاع می‌کنیم، من هم سنت

خودم را دارم. این سنت، سنت چند شخص بزرگ و در عین حال سنت يك قوم جاودانی است.

سنت من، دو خصوصیت برجسته دارد. یکی عقل و دیگری شجاعت. بسیاری از بزرگان اهل معنا و خلقی بی شمار هم به این سنت وابسته اند.

انصاف بدهید که این اروپا که نبوغ کسان و محبت عمیق همه خلقهایش مرزهای آن است با آن لکه رنگی که شما بر نقشه های موقتی رسم کرده اید، تفاوت دارد. آن روزی را به یاد آورید که با تحقیر و استهزای غیظ و نفرت من گفتید: «دون کیشوت نیرویی ندارد اگر فاوست بخواهد بر او غلبه کند.»

من همان وقت به شما گفتم که فاوست و دون کیشوت برای غلبه بر یکدیگر ساخته نشده اند و ابداع هنر برای آوردن شر در جهان نبوده است.

شما آن وقت تصویرهایی را دوست می داشتید که تا حدی پر زرق و برق باشد و حالا هم بر همانید که بوده اید.

به نظر شما می بایست میان هاملت و زیگفرید، یکی را انتخاب کرد. در آن دوره من مایل به انتخاب نبودم و مخصوصاً به نظرم نمی رسید که تعادل موجود میان قدرت و معرفت در مغرب زمین بر هم خواهد خورد اما شما معرفت را مسخره می کردید و فقط از قدرت حرف می زدید. امروز من روشنتر شده ام و می دانم که حتی فاوست هم به هیچ درد شما نمی خورد. حالا در واقع ما این فکر را قبول کرده ایم که در بعضی موارد انتخاب

ضروری است.

اما انتخاب ما در صورتی که در عین آگاهی و وقوف به غیر انسانی بودن آن و آگاهی به اینکه عظمت‌های معنوی جدایی ناپذیرند، صورت نگرفته باشد، اهمیتی پیش از انتخاب شما ندارد بالاخره ما این همه را جمع خواهیم کرد اما شما هرگز قادر به این کار نبوده‌اید. شما می‌بینید که این تصور همان است که همیشه بوده است. ما از خطر بزرگ نجات یافته‌ایم اما برای اینکه حق برخورداری از این معنی را داشته باشیم بهای گزافی پرداخته‌ایم.

و همین امر است که مرا بر می‌انگیزد که به شما بگویم اروپای شما لطفی ندارد. در این اروپا هیچ چیزی که مایه اتحاد یا گرمی و هیجان باشد نیست. در مقابل، اروپای ما ماجرای است که علی‌رغم شما، در جهت سیر عقل به ساختن و پرداختن آن ادامه می‌دهیم من خیلی راه دور نمی‌روم و گاهی در این مهلت‌های کوتاهی که در ضمن ساعات طولانی نبرد عمومی به دست می‌آید، در خم کوچه‌ای می‌ایستم و درباره همه نقاطی که در اروپا می‌شناسم، فکر می‌کنم. این سرزمین باشکوهی است که حاصل و ثمره رنج و تاریخ است.

من سیر و زیارت اینجاها را که با همه مردم مغرب زمین کرده‌ام، يك بار دیگر از سر می‌گیرم: من به زیارت گل‌های سرخ صومعه فلورانس، و گل و گیاه‌های طلایی رنگ کراکوی و هرازدچین و قصرهای خاك شده و مجسمه‌های درهم پیچیده پل شارل که روی اولتاو است

و باغهای دلفریب سالزبورگ می روم.

همه این گلها و سنگها، تپه‌ها و دشتهایی را که مردمان و گذشت جهان، درختان کهن و بناهای مجلل، آن را در هم آمیخته است، زیارت می کنم یاد من، این صورتهای مجموع را در هم آمیخته است تا از آنها تنها يك سیما بسازد که آن سیمای میهن بسیار عظیم من است و سرانجام وقتی فکر می کنم که سالهایی چند، سایه شما بر این سیمای قوی و عذاب کشیده افتاده است، فشار و تنگنایی در خود حس می کنم، مع هذا من و شما در دیدار بعضی از این جاها همراه و با هم بوده ایم. در آن زمان تصور این را هم نمی کردم که روزی باید اینجاها را به شما تسلیم کنیم. و هنوز هم در بعضی از ساعات، غیظ و یأس و نومیدی، حالت حسرت و اسف به من دست می دهد که گلهای سرخ، باز هم در دیر سان مارکو به بار می آیند و کبوتران بصورت دستجمعی و به شکل خوشه، از فراز کلیسای بزرگ سالزبورگ، پرواز می کنند و شمعدانیهای سرخ پیوسته و مدام در مزارهای کوچک سیلزی می رویند.

اما در بعضی از لحظات دیگر که آنات حقیقی هم همین ها هستند (یعنی در آنات حقیقی من) این فکر به من سرور و شادی میدهد. زیرا که همه این دشتهای، این گلها و کشتزارها و این کهن ترین سرزمینها در هر بهار برای شما حکایت گر این است که چیزهایی وجود دارد که شما نمی توانید آنها را در خون خفه کنید.

این فکر که همه سایه های بزرگ مغرب و سی ملت با

ما هستند، برای من کافی نیست: من نمی‌توانستم از سرزمینم روبرگردانم و باین ترتیب می‌دانم که در اروپا همه چیز ما اعم از ارواح و مناظر زیبا، شما را با نیروی آرام‌پیروزیها و بدون کینه‌لجام گسیخته، طرد و نفی می‌کند. سلاح‌هایی که روح اروپایی برضد شما فراهم می‌کند، همانهایی است که این سرزمین در حال تجدید حیات دائم به صورت دسته گلها و خرمنها جمع می‌آورد. مبارزه ما بر ضد شما، از این جهت که لجاج و سرسختی بهاران دارد، یقیناً به پیروزی می‌انجامد.

بالاخره من می‌دانم که بعد از سرکوبی شما، همه امور نظم و قاعده نخواهد یافت. اروپا باز هم کارهایی خواهد داشت این کارها تمامی ندارد اما لااقل باز هم اروپا خواهد بود و مقصودم اروپایی است که وصف آن را برای شما نوشتم.

اینجا هیچ چیز از دست نخواهد رفت. تصور این را بکنید که بیش از پیش از منطقمان مطمئن باشیم به میهنمان عشق بورزیم و با همه اروپا همبستگی داشته باشیم و میان فداکاری و ذوق خوشبختی، میان معنی و شمشیر، تعادلی درست برقرار کنیم. این را یکبار دیگر هم به شما می‌گویم زیرا باید بگویم و از این جهت می‌گویم که حقیقت است و راهی را که من و میهنم از دوران دوستی پیموده‌ایم، به شما نشان خواهد داد. از این پس ما واجد نوعی برتری هستیم و همین برتری است که شما را نابود خواهد کرد.

آوریل ۱۹۴۴

انسان فانی است؛ این ممکن است؛
اما با ایستادگی فانی شویم و اگر عدم
درانتظار ماست، نگذاریم که این نوعی
عدالت باشد.

اوبرمن، نامه ۹۰

Obermann

نامه چهارم

اینك زمان شکست شما فرا می‌رسد و من از شهر
مشهوری که فردایی آزاد در آنجا پی افکنده می‌شود به
شما نامه می‌نویسم. ما در این شهر می‌دانیم که کارمان
آسان نیست. این شهر قبلاً باید شبی تاریکتر از آن شبی
که چهارسال پیش با آمدن شما آغاز شد بگذراند.

من از شهری نامه می‌نویسم که از همه چیز عاری
است. نه روشنایی دارد و نه گرمی. شهری که گرسنه
است اما هرگز به مذلّت تن در نداده است اما بزودی
روحي در آن دمیده خواهد شد که تصورش را هم
نمی‌کنید.

اگر بخت با ما بود، خود را رو در روی یکدیگر
می‌دیدیم و آن وقت می‌توانستیم بجنگیم و بدانیم که چرا
می‌جنگیم؛ من دلایل شما را خوب می‌دانم و شما هم
افکار مرا حدس می‌زنید. این شبهای ژوئیه در عین حال
هم سنگین هستند و هم سبك، بر فراز رود سن و در میان

درختان این شبها سبك است اما بر دل‌های کسانی که در انتظار سپیده دمی هستند که از مدتها پیش آرزوی آن را داشته‌اند، سنگینی می‌کند.

من در انتظارم و درباره شما فکر می‌کنم: هنوز هم با شما حرفی دارم و این حرف آخر من است می‌خواهم به شما بگویم چطور شد که ما آن قدر به هم نزدیک بودیم و امروز با هم دشمن هستیم. چگونه ممکن بود یار و دمساز شما باشم و چرا امروز هرچه میان ما و شما بود پایان یافته است.

ما و شما مدتها براین اعتقاد بوده‌ایم که این جهان جهت و علت فوق دنیوی ندارد و از این نظر ما در این جهان حرمان زده هستیم. من هنوز هم این رأی را به وجهی قبول دارم اما از آن نتایجی گرفته‌ام که با حرفهایی که آن روزها به من می‌زدید و از سالها پیش می‌کوشید آن را برتاریخ تحمیل کنید مغایر است.

امروز با خود می‌اندیشم که اگر واقعاً از شما پیروی کرده و عقایدتان را پذیرفته بودم، می‌بایستی شما را در کارهایتان محق بدانم. این امر به قدری مهم است که در دل این شب تابستان که برای ما پر نوید و برای شما هول‌انگیز و تهدیدآمیز است، باید درباره آن تأمل کنم. شما هرگز برای این جهان معنایی قائل نبوده‌اید و از این معنی نتیجه گرفته‌اید که هرکاری مباح است و خیر و شر را می‌توان به دلخواه تعیین و تعریف کرد.

شما گمان کرده‌اید که وقتی هیچ گونه اخلاقی اعم از انسانی یا الهی نباشد، ارزشها فقط همانهاست که حاکم

بر عالم حیوانی است که آن هم جز خشونت و غدر، چیزی نیست.

شما از اینجا نتیجه گرفته‌اید که بشر هیچ است و می‌توان روحش را کشت. به نظر شما، درنامعقول‌ترین تاریخها، فرد آدمی وظیفه‌ای به غیر از قدرت‌طلبی و اخلاقی جز بر مبنای مغالبه نمی‌تواند داشته باشد.

در حقیقت من که گمان می‌کردم مانند شما می‌اندیشم، در مخالفت با شما دلیلی جز احساس شدید عدالتخواهی نداشتم و تنها این احساس شدید مرا به این کار وا داشته است و این خود آخرالامر به نظر من از ناگهانی‌ترین سوداها سنجیده‌تر و عقلانی‌تر نیست پس اختلاف در چیست؟ شما بی‌هیچ ملاحظه‌ای نومیدی را قبول کردید و حال آنکه من، هرگز به آن تن در نداده‌ام. شما بیداد زمانه را تا آنجا پذیرفته‌اید که تصمیم گرفته‌اید آن را افزون سازید و حال آنکه من، برعکس شما معتقدم که بشر برای مبارزه بر ضد بیداد همیشگی باید داد را بپذیرد و برای استوار بودن در برابر جهان تیره بختی، خوشبختی را بیافریند. شما از نومیدی خود، نشئه مستی ساخته‌اید و آن را به مثابه اصلی درآورده و خود را بآن تسلیم کرده‌اید. شما برای اینکه تیره‌بختی ذاتی بشر را به انتها برسانید، راه انهدام آثار بشری و جنگ برضد او را اختیار کردید و من که این نومیدی و جهان‌پرآزار و شکنجه را نپذیرفتم فقط می‌خواهم که مردمان همبستگی‌شان را برای شرکت در جهاد برضد تقدیر اشمئزازآور خود، باز یابند.

می بینید که ما بر مبنای اصل واحد، به اخلاقیات متفاوت رسیده ایم و این بدان جهت است که شما در این راه روشن بینی را از دست داده اید و این را بسیار سهل گرفته اید (و گفته اید علی السویه است) که دیگری به جای شما و میلیونها آلمانی فکر کند. بدان جهت که شما از مبارزه با الوهیت مانده شده بودید، در این ماجرای روح فرسا وارد شدید و در آنجا کار شما این بود که ارواح را مثله کنید و کره خاک را ویران سازید و خلاصه اینکه شما بی عدالتی را برگزیده اید و در راه خدایان گام نهاده اید. منطق شما فقط منطق ظاهر است. من برعکس عدالت را برگزیده ام. چه می خواهم به زمین وفادار باشم. من بازهم بر این عقیده ام که این جهان معنایی فوق این جهانی ندارد. اما می دانم که چیزی در این جهان هست که دارای معناست و آن بشر است. زیرا بشر تنها موجودی است که اقتضای معنی داشتن می کند.

این جهان لا اقل از حقیقت انسان بهره دارد و ما وظیفه داریم که به آن در برابر تقدیر، معنا بدهیم. فقط در جهان انسان معنا دارد و اگر می خواهیم تصویری را که از زندگی ساخته ایم نگاه داریم، باید بشر نجات یابد. من از لبخند و تحقیر شما می فهمم که می خواهید بگویید که این نجات بشر دیگر چیست؟ و من با تمام وجود فریاد می زنم که این نجات، مثله نکردن انسان و ارزانی داشتن امکانات بر خورداری از عدالت، که تنها بشر قادر به درك آن است، به اوست. به همین جهات است که ما با

شما در جنگیم. و به همین جهات ابتدا می‌بایست در راهی برویم که نمی‌خواستیم و آخر الامر، در پایان آن راه شکست خوردیم. زیرا نومی‌دی شما، مایه نیرومندی‌تان بود. نومی‌دی وقتی منحصر و محض و بی‌چون و چرا باشد و به نتایج و عواقب بیرحمانه منجر شود، نیروی بی‌امان دارد؛ و همین قدرت بی‌امان، ما را در بحبوحه تردید و در زمانی که هنوز متوجه تصویرهای زیبا و شایسته بودیم، شکست داد. ما فکر می‌کردیم که خوشبختی، بزرگترین پیروزی است و این پیروزی در مبارزه برضد تصویری که بر ما تحمیل شده است، محقق می‌شود. حسرت این پیروزی، حتی در روزهای شکست هم در دل ما بود اما شما آن چه می‌بایست بکنید، کرده‌اید و ما در تاریخ وارد شده‌ایم.

در طول پنج سال لذت بردن از آوای پرندگان در هوای لطیف شامگاهی میسر نبود و می‌بایست از قدرت نومید شد. ما از جهان جدا شده بودیم زیرا هر نقطه‌ای از جهان به صورت انبوهی از تصاویر مرگبار درآمده بود. پنج سال است که در زمین ما، بامداد بی‌مرگ و شامگاه بی‌پند و نیمروز بی‌کشتار، وجود ندارد.

آری ما می‌بایست از شما پیروی کنیم- اما کار برجسته و مشکل ما این بود که در جنگ به دنبال شما بیاییم و در عین این تبعیت، خوشبختی را از یاد ببریم. ما در میان غریو و خشونت می‌کوشیدیم خاطره دریای خروشان و تپه‌های فراموش نشدنی و لبخند چهره‌ای عزیز را در دل نگاه داریم، زیرا که این بهترین سلاح ما

بود و ما این سلاح را هرگز بر زمین نخواهیم نهاد. چه به محض آنکه آن را از دست بدهیم، مانند شما برده خواهیم بود، منتهی می‌دانیم که سلاحهای خوشبختی، در طول زمان و با خونریزی آبدیده می‌شود.

ما می‌بایست در فلسفه شما وارد شویم و تا حدودی به هم‌رنگ شدن با شما تن در دهیم. شما قهرمانی بی‌جهت و بی‌هدفی را برگزیده بودید و دلیلتان این بود که در دنیایی که معنای خود را از دست داده باشد، تنها همین ارزش باقی می‌ماند و این را که برای خود انتخاب کرده بودید، برای همه مردم جهان و برای ما هم برگزیدید. ما مجبور بودیم از شما تقلید کنیم تا زنده بمانیم. اما از همان وقت دریافته بودیم که برتری ما بر شما در این بود که هدف و جهتی داشتیم. اکنون که این ماجرأ به پایان میرسد، می‌توانیم دریافت خود را بشما بگوییم و آن این است که قهرمانی، امر بی‌اهمیتی است و خوشبختی خطرتر است.

حالا باید همه چیز برای شما روشن شده باشد. شما می‌دانید که ما با هم دشمنی داریم. شما اهل بیدادید و من در جهان، از هیچ چیز بآن اندازه که از بیداد بیزارم، نفرت ندارم اما این امر که روزی احساسات صرف بود، حالا معنا و جهتش بر من معلوم است.

من بدان جهت با شما می‌جنگم که منطقتان هم مانند دلتان جنایتکار است و در ایجاد محیط وحشت و کشتاری که در طول چهار سال بر کشور ما سایه افکنده بود، عقلتان هم به اندازه غریزه شما دخیل و سهیم بود.

به این جهت، من شما را از هر جهت محکوم می‌کنم
اینک شما در نظر من مرده‌اید.

اما هر وقت که درباره رفتار وحشیانه شما حکم کنم،
به خاطر خواهم داشت که ما و شما از يك اصل نشأت
کرده‌ایم و شما و ما و همه اروپا، دچار يك تراژدی فکری
و عقلی هستیم. من علی‌رغم خودتان، عنوان بشر را در
مورد شما همچنان به کار خواهم برد. ما برای اینکه به
ایمان خود وفادار باشیم، ناچار شده‌ایم به چیزی در شما
احترام بگذاریم که شما به آن در وجود دیگران احترام
نمی‌گذارید. مدتی مدید این برتری و امتیاز بزرگ شما
بر ما بود. چه شما خیلی آسانتر از ما به آدمکشی دست
می‌زنید و تا روزگار باقی است هرکس به شما شباهت
داشته باشد، از این امتیاز برخوردار خواهد بود، اما، ما
که به شما شباهتی نداریم، تا دنیا باقی است، باید گواه
این امر باشیم که بشر در ورای خطاهای زشت خویش،
توجیه خود و عناوین عصمت و بیگناهی‌اش را باز
می‌یابد.

به این جهت، در پایان این نبرد، در دل این شهری
که به جهنم شباهت دارد و از ورای همه شکنجه‌هایی که
بر ما وارد شده است و با وجود اینکه کسانمان ناشناخته
مرده‌اند و روستاهایمان یتیم و بی‌سرپرست شده است،
می‌توانم به شما بگویم که در همان لحظه که بیرحمانه به
نابودی شما می‌پردازیم، کینه‌ای از شما در دل نداریم و
اگر حتی فردا لازم شود که مانند بسیاری کسان دیگر
بمیریم، باز هم کینه‌ای نخواهیم داشت. ما اطمینان

نمی‌دهیم که نمی‌ترسیم. ما تنها خواهیم کوشید که معقول باشیم اما می‌توانیم اطمینان بدهیم که هیچ نفرتی نداریم، من بشما می‌گویم که با تنها چیزی در جهان که امروز می‌توانیم از آن بیزار باشیم، به قاعده رفتار خواهیم کرد. ما می‌خواهیم شما را در عین قدرتتان نابود کنیم، بی‌آنکه شما را در روحتان مثله کنیم.

می‌بینید این امتیازی که شما بر ما داشتید باز هم خواهید داشت اما همین، باعث تفوق ما می‌شود و همین است که این شب را بر من سبک و قابل تحمل می‌سازد. نیروی ما در همین است که مثل شما درباره عمق جهان فکر کنیم و به هیچ وجه، فاجعه‌ای را که به آن دچاریم، رد و انکار نکنیم - اما در عین حال، نیروی ما بسته به این هم هست که در پایان و سرانجام این بلیه وافت عقل و فکر، تصور انسان را (از لوث) نجات داده‌ایم و همت و شهامت خستگی‌ناپذیر تجدید حیات را از آن، حاصل کرده‌ایم. یقیناً ما در اتهامی که به جهان وارد می‌کنیم تخفیفی قائل نشده‌ایم. ما این دانایی جدید را، به بهای گزافی خریده‌ایم تا بعد از این دیگر وضع ما یأس‌آور نباشد.

صدها هزار انسان در عنفوان جوانی به قتل رسیده‌اند. دیوارهای مخوف زندانها برپا شده است و از زمین اروپا که نعش میلیونها فرزند اروپایی برآن افتاده است، دود بر می‌خیزد. ما می‌بایست همه اینها را تحمل کنیم که دویا سه امتیاز جزیی به دست آوریم که شاید فقط فایده‌شان این باشد که به بعضی از ما کمک کند که



بهتر بمیرند.

آری این یأس آواراست اما، ما باید دلیلی بیاوریم که مستحق این همه بی عدالتی هم نیستیم. این است وظیفه‌ای که ما برای خود مقرر داشته‌ایم و فردا به انجام دادن آن آغاز خواهیم کرد.

در این شب تیره اروپا و در وزش بادهای تابستانی، میلیون‌ها انسان مسلح و غیر مسلح برای جنگ آماده می‌شوند. بزودی سپیده‌دمی که شاهد شکست شما باشد پدیدار می‌شود و من میدانم الوهیت (آسمان) که در قبال پیروزیهای خشونت بار شما حالت علی السوا داشت، در شکست هم همان خواهد بود. امروز هم من از آن هیچ انتظاری ندارم.

اما، ما لا اقل بشر را از تنهایی و انزوایی که شما می‌خواستید او را به آن دچار کنید، نجات خواهیم داد و این شما هستید که عن قریب به خاطر تحقیر وفاداری به انسان، هزار هزار تنها و در تنهایی خواهید مرد. حالا می‌توانم به شما خدا نگهدار بگویم.

ژوئیه ۱۹۴۴

LETTERS TO A GERMAN FRIEND

WITH AN INTRODUCTION ON THOUGHTS
AND WORKS OF ALBERT CAMUS

ALBERT CAMUS
TRANSLATED BY REZA DAVARI